

مسافران تتر هرن

ف. الف

ISBN 978-8-7939267-2-1



9 788793 926721

مسافران شهر هرت

نویسنده: ف. الف



نشر آوای بوف ۱۴۰۰

© AVAYE BUF - 2021

[AVAYeBUF .com](http://AVAYeBUF.com)

avaye.buf@gmail.com

Mosaferane Shahre Hert

By: F.A

Edit: Ghasem Gharehdaghi

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

مسافران شهر هرت

نویسنده: ف . الف

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

طرح جلد : حوریه قره داغی



انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-72-1

©2021 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : مسافران شهر هرت
عنوان و نام : مسافران شهر هرت [کتاب] / نویسنده: ف . الف
پدیدآور / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی ؛ طرح جلد
حوریه قره‌داغی..
مشخصات : ، 2021. دانمارک: نشر آوای بوف
نشر
مشخصات : ۱۰۵ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
ظاهری
شابک : نشر اینترنتی: 978-87-93926-72-1
موضوع : داستان/ ادبیات / داستان کوتاه/ نمایشنامه
متن فارسی—

رده بندی : 87-93926-72-3
کنگره

ره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۷۲-۱

ISBN: 978-87-93926-72-1

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.
جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر)
لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

" تقدیم است به یگانه پسر عزیز و نازنینم دکتر روزبه "

فهرست

۷.....	مسافران شهر هرت
۳۰.....	معلم
۵۰.....	راننده تاکسی
۷۱.....	نمایشنامه افطاری شب احیا
۸۷.....	خواستگاری

مسافران شهر هرت

یادش بخیر عشقی پاک باخته بود و سر انجام هم در پای معشوق جان شیرین را تقدیم کرد، میخواستم به شهر هرت گذری کنم که شعر عشقی بر روی برگ های پهن درخت موئی که روی دیوار حیاط خرامان خرامان قصد داشت خودش را به انتهای دیوار برساند، برایم نمایان شد و همانطور که از پنجره اتاقم به درخت پر پیچ و خم خیره شده بودم و در فکر سفر به شهر هرت بودم اشعار عشقی را روی برگ برگ درخت مشاهده میکردم که گویا پیامی از طرف عشقی برایم آورده بودند.

خاکم به سر زغصه به سر خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت چه خاکی بسر کنم؟
آوخ، کلاه نیست وطن گر که از سرم
برداشتند، فکر کلاهی دگر کنم
مرد آن بود که این کلهش، بر سراسر، من
نامردم ار که بی کلاه، آنی به سر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم

اشکی که از چشمانم بی اختیار جاری شده بود مانع دید میشد و نمیتوانستم بقیه اشعار را با جان و دل بخوانم لذا تصمیم گرفتم قدری تحمل کنم تا نفسی که در گلویم گره خورده بود و آزارم میداد دست از لجاجت بردارد و در همین فاصله به عشقی و آثارش فکر میکردم، به اپرد رستاخیز شهرياران ايران، به مداین که يك نگاهش خاقانی را چنان دگرگون کرد که سرود،

هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن! هان
ایوان مدائن را آینه عبرت دان
یک ره زلب دجله منزل به مدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران

والی آخر و عشقی نیز وقتی نظری به مدائن می اندازد اپرد رستاخیز شهرياران ايران را می سرايد،

اکنون که مرا وضع وطن در نظر آمد
بینم که زنی با کفن از قبر در آمد
ای مردم چون مرده ی استاده ايران
من دختر کسرايم، شهزاده ی ايران
ملک زاده دیرین جگر گوشه شیرین
این خرابه قبرستان نه ايران ماست
این خرابه ايران نیست ايران کجاست؟

شهر هرت را فراموش کردم و گفتم ابتدا دیداری از ایوان مدائن داشته باشم من این سفر را همراه شما یاران آغاز میکنم، یارانی که به جای جای ايران عزیز سفر کرده اند و از مکانهای دیدنی مختلفی دیدار داشته اند مسلم است با حقیر نیز به راحتی و میل و رغبت همراه خواهند شد پس ساکهای سفری را آماده میکنم و نه با پای، با پای دل به

دیدار مدائن خواهیم رفت، ای وای مدائن که اکنون در ایران ما نیست غریبانه در خاک اجنبی به خاک ذلت نشسته و حسرت گذشته را میخورد.

چه روزگاران پر شکوهی در دل تاریخ گرانقدر خود دارد، روزگاری خسرو انوشیروان بر روی سنگفرشش گام بر میداشت و عدالت گستری میکرد، حال از دوستان خبری نیست، دشمنان دور تا دورش را احاطه کرده اند بجز سروده خاقانی هیچ چیز دیگری نمی توان گفت، اجازه میخوامم از همان کلام خاقانی چند بیتی استفاده کنم،

هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن! هان
ایوان مدائن را آینه عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل به مدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف به دهان آرد
گوئی زتف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
آری چه عجب داری کاندرا چمن گیتی
جغد است پی بلبل، نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
بر دیده من خندی کاین جا زچه می گرید
خندد بر آن دیده کاین جا نشود گریان

براستی که دوم دجله بی اختیار از دیدگان هر ایرانی جاری میشود و ما هم بدون اینکه متوجه گذشت زمان بشویم ساعتها سیل آبی از دیدگانمان جاری کردیم و آهی جگر سوز از اعماق سینه بیرون دادیم که لب هایمان را سوزاند و چون راهی طولانی در پیش رو داریم لذا با غم و اندوهی جانستان از مدائن دور شدیم و به طرف شهر هرت مقصد اولیه حرکت کردیم.

در این سفر بجز شما که نظاره گر هستید چهارده تن از آزاد اندیشان و دوستان مرا همراهی میکنند که همگی قصد دارند از جاهای دیدنی و تاریخی شهر هرت بازدید نمایند تا توشه ای از این سفر داشته باشند، البته باید این چهارده نفری که همراه من هستند با چهارده نفری که نامه ای را امضاء کرده بودند و از آقای خامنه ای خواسته بودند استعفا دهد اشتباه نگیرید آن شیران هم اکنون که ما آماده سفر میشویم در زندانهای رژیم جمهوری اسلامی به جرم نوشتن همان نامه محبوس هستند و کاری به کار ما ندارند.

به سفر خود در جاده های خاکی و صعب العبور ادامه میدهیم و برای اینکه خسته نشویم هر پنجاه کیلومتر را یک نفر پشت فرمان قرار میگیرد که البته از جمع پانزده نفری ما هشت نفر میتوانند با مینی بوس رانندگی کنند، تا اینکه به بالا ترین نقطه کوهی رسیدیم که اگر اراده میکردیم میتوانستیم از چشمه های ابرهای بالای سرمان با جامهای خود آبی زلال برداریم و بنوشیم.

کوه نشانی از مقاومت و ایستادگی چندین هزار ساله دارد، از ماشین پیاده شدیم در هوای خنک و نمناک بر سنگهای مقاومش پای نهادیم تا مقاومت را پاهایمان احساس و معنی کند، شروع کردیم دسته جمعی به خواندن سروده ای از فرخی یزدی،

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی
که روح بخش جهان است، نام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آن کس
که داشت از دل و جان، احترام آزادی
چگونه پای گذاری به حرف دعوت شیخ
به مسلکی که ندارد مرام آزادی
هزار بار بود به، زصبح استبداد

برای دسته پا بسته شام آزادی
به روزگار، قیامت پیا شود آن روز
کنند رنج بران چون قیام آزادی
اگر خدای به من فرصتی دهد یکروز
کشم زمرتجعین انتقام آزادی
زبند بندگی خواجه کی شوی آزاد
چو فرخی نشوی گر غلام آزادی

پس از خواندن شعر و قدری پیاده روی و مشاهده دره عمیقی که در پیش روی داشتیم دوباره سوار اتومبیل شده و به راه خود ادامه دادیم تا اینکه راننده با خوشحالی بانگ برآورد دروازه های شهر هرت پیدا شد، که بلا فاصله چند نفری به جلوی اتومبیل آمده و از شیشه جلو سعی کردند دروازه های شهر هرت را تماشا کنند که من گفتم دوستان شهر هرت دروازه ندارد اتفاقاً شهر هرت شهر بی در و دروازه است و این تنها ساختمان گمرک و مرزبانی شهر هرت است باید مدارک خودتان را آماده کنید که به مقصد رسیده ایم، همگی شاد و خوشحال ساکها را جستجو میکردیم تا پاسپورت هایمان را آماده داشته باشیم، درست در همین لحظه به مرزبانی رسیدیم و با اتومبیل داخل شهر هرت شدیم با راهنمائی ماموران مرزبانی اتومبیل را در انتهای محوطه پارکینگ مرزبانی پارک کردیم و هر چه گفتیم ما میخواهیم با اتومبیل خودمان به شهر شما برویم قبول نکردند که نکردند، گفتند شما باید نمره ماشین را کاپوتاژ میکردید حال مجبورید ماشین را اینجا پارک کنید و با اتومبیل کرایه به گردش پردازید.

گویا درست میگفتند ما با این مسئله بیگانه بودیم پرسیدم کجا باید پارک کرد گفت باید از این جا برید بیرون در خارج از محوطه گمرک پارک کنید گفتم آنجا امن هست، جواب داد این همه ماشین پارک شده چطور امن نیست دیدم حق با ایشان است لذا باتفاق دوستان رفتیم اتومبیل را در یک بیابان خاکی بی آب و علفی که به جهنم طعنه میزد پارک کردیم و ساکها و وسایلمان را بر داشتیم و با پای پیاده بطرف گمرک و پاس کنترل رفتیم.

در محوطه پاس کنترل برای ورود به شهر هرت بجز ما پانزده نفر، دو سه نفر بیشتر نبود اما از آنطرف که فاصله چندانی با باجه های ورودی به شهر هرت را نداشت برای خروج، جمعیت زیادی در انتظار کنترل پلیس برای خروج بودند.

ما که کاملاً خسته شده بودیم ساکها را به زمین گذاشتیم تا نفسی تازه کنیم ناگهان ترمز شدید اتومبیل و صدای برخورد ماشین ها توجه همه را به بیرون ساختمان گمرک و خیابان جلوی ساختمان جلب کرد و کاتب زرین قلم روزنامه نگار و ژورنالیست گروه ما برحسب غریزه بطرف صدا دوید و از ساختمان گمرک خارج شد در همین بین یک نفر ساک پاک باخته را بر داشت و فرار کرد، که خوشبختانه آقای چهار چشم مشغول فیلم برداری از محوطه بود که چهره سارق و نحوه سرقت ساک را فیلم گرفت. آقای پاک باخته که گویا تمامی ارزشهایش هم در ساک با وسایل شخصی اش جا سازی کرده بود تو سرش میزد و به این طرف و آنطرف میدوید و فریاد میزد دزد...دزد...دزد آقای وکیلی قدری پاک باخته را آرام کرد و گفت بهتر است بجای توسر زدن ها هرچه زودتر بری پیش پلیس و گزارش تهیه کنی و با پیشنهاد اکثر دوستان قرار شد به دفتر پلیس گمرک برود که چهار چشم گفت عجله کن دزد دوباره برگشته همین جا یواشکی نگاهش کنید، آقای وکیلی پرسید مطمئنی خودشه، چهار چشم جواب داد بله که مطمئنم مگه میشه این مرتیکه را با آن سیل های بلند و ابروهای مشکی پریشانش عوضی بگیرم، بیائید تصویرش را نگاه کنید، وکیلی گوشی را از چهار چشم گرفت و فیلم را نگاه کرد و گفت حق با آقای چهار چشم است تا درنرفته برید شکایت کنید، ما هم مواظب هستیم هر جا که برود دورادور تعقیبش میکنیم.

من باتفاق چهار چشم و پاک باخته به دفتر پلیس رفتیم که بجز یک سرباز کس دیگری آنجا نبود به سرباز گفتیم ما آمدیم گزارش یک سرقت را بدهیم، سرباز هم شانه هایش بالا انداخت که بمن ربطی ندارد باید صبر کنید فرمانده خودشان تشریف بیاورند، احتیاجی نبود برای زمان انتظار با سرباز یکه به دو کنیم چون یک افسر در حالیکه با گوشی موبایلش صحبت میکرد وارد دفتر شد و به ما هم لبخندی زد و با اشاره تعارف کرد روی صندلی بشینیم، ما هم نشستیم و اوهم به مکالمه اش ادامه داد،

افسر:

پس فرمودید اداره راهنمایی و رانندگی شاکی هستند، خوب، خوب، ژورنالیسته، فهمیدم، بفرمائید شکوائیه تنظیم شده یا خیر، بله، بله تلفنگرام میفرمائید مانعی نداره چشم، در بازداشت است پرونده را تشکیل میدهم، مطمئن باشید مولا ی درزش نمیره، ما این موها را تو آسیاب سفید نکردیم قربان، فدای شما خدا نگهدار خوب بفرمائید چه خدمتی از بنده بر میاد، در خدمتیم.

پاک باخته:

جناب ژنرال دستم به دامتان ساکم را که تمام دار و ندارم در آن بود توسط فردی به سرقت رفته که اکنون در سالن گمرک است.

افسر:

اولا من ژنرال نیستم و درجه من سرهنگی است، دوما من مردم و دامن ندارم که دست شما بهش برسه چیز دیگری دارم، سوماً چرا تمام دار و ندارت را در یک ساک گذاشتی که حالا اینطور ناله و زاری بکنی، رابعاً باخیال راحت بشینید و شرح ماقوع را بنویسید.

پاک باخته:

قربان سارق امکان دارد فرار کند لطفا دستور فرمائید ایشان را تا فرارنکرده دستگیر کنند.

سرهنگ:

از کجا مطمئنی سارق در سالن است.

چهار چشم:

قربان من از سارق هنگام سرقت فیلم گرفته ام و تصویرش خیلی واضح در دوربین بنده هست

سرهنگ:

(با تاکید) شما فیلم گرفته اید؟ مگر میدانستید کسی میخواهد از ایشان سرقت کند؟

چهار چشم:

خیر قربان من در حال فیلم برداری بودم که تصادفی این صحنه را گرفتم.

سرهنگ:

شما از سارق اجازه فیلمبرداری گرفته بودید، یعنی با اجازه ایشان از شما فیلم گرفتید؟

چهار چشم:

اجازه چی؟

سرهنگ:

طبق قوانین مترقی شهر هرت وقتی کسی میخواهد از شخصی فیلم بگیرد باید با اطلاع و اجازه طرف باشد برای همین هم هر کجا که دوربین فیلمبرداری نصب شده نوشته شده در این مکان دوربین فیلمبرداری نصب میباشد، یعنی

آقایان دزدها، مردم، متوجه اعمال خود باشید ما به همه مردم بها میدهیم، بدون اجازه آنها محال است عکس یا فیلمی گرفته شود.

من زبانم بند آمده بود و هاج و واج فقط نظاره گرشده بودم بیچاره پاک باخته که حالا بشدت عصبانی هم شده بود و با عصبانیت داد زد
پاک باخته:

آقا جان ساک مرا دزدیده اند و از دزد هم مدرک دارم، دزد همین جا بیخ گوشمان است شما اقدام میکنید یا من خودم وارد عمل شوم؟
سرهنگ:

کدام مدرک؟ چه مدرکی داری لطفا رو کنید.

چهار چشم:

عرض کردم آقا ازش فیلم گرفته ایم از این مدرک بالا تر؟

سرهنگ:

منکه در مورد فیلم توضیح کامل دادم

چهار چشم:

بسیار خوب پس ما خودمان وارد عمل میشویم و این فیلم را در سایت های خبری و تلویزیون های ماهواره ای به نمایش میگذاریم تا وجدان و افکار جهان پاسخ شما را بدهد، شما خودتان خواستید که من این فیلم را پخش کنم و خواهیم دید بعد از پخش فیلم جواب شما چی میتواند باشد.

سرهنگ:

(از پشت میز بلند میشود و بطرف چهار چشم رفته یغه او را میگیرد) من را تهدید میکنی (یغه اش را ول میکند) چی داری میگی پخش میکنم، پخش میکنم غلط میکنی من هم اکنون دستور میدهم این فرد را دستگیر و به اینجا بیاورند و شما باید ثابت کنید سارق شما همین فرد است.

چهار چشم:

ما ازش فیلم داریم

سرهنگ:

اون فیلم و بذار در کوزه و آبش و بخور باید اول مجوز فیلم برداری را ارائه بدی (از اتاق بیرون میرو و بدون اینکه از چهار چشم بخواهد فیلم و عکسش را نشان دهد بعد از چند لحظه وارد اتاق میشود و پشت میزش قرار میگیرد) حالا معلوم میشه دزد کیه و مقصر کیست همین الان طرف شما را میاورند. (حرفش تمام نشده بود که سربازی باتفاق مردی با سیبل های از بنا گوش در رفته و ابروانی مشکی و پر پشت مثل دسته جارو وارد اتاق شد و پائی برای سرهنگ کوبید و گفت:

سرباز:

قربان آقای پاک دست

سرهنگ:

(سری تکان داد و با اشاره دست سرباز را مرخص کرد و سپس رو به مرد) بفرمائید بنشینید جناب آقای پاک دست میبخشید که مزاحم شما شدیم اما متاسفانه باید خودتان تشریف میاوردید تا گره ای از کار ما باز شود. پاک دست:

در خدمتم جناب سرهنگ شما امر بفرمائید.

سرهنگ:

این آقایان اضرار میدارند ساکشان توسط شما به سرقت رفته و برای اثبات این گفته خود از شما در حین سرقت فیلم گرفتند. پاک دست:

اولا جناب سرهنگ می بخشید من به نحوه فرمایش شما اعتراض دارم توقع نداشتم هرچی اینها گفته اند شما هم همانها را مطرح بفرمائید اینها بنده را نمیشناسند شما که مارو خوب میشناسید ما از ژن های مرغوب و خوب هستیم. قربان.

سرهنگ:

بله، بله قبول دارم حق با شماست اما با همه این حرفها بفرمائید چه جوابی برای اینها داری؟

پاک دست:

اولا جناب سرهنگ فرض میکنیم، عرض کردم فرض میکنیم که من مرتکب چنین کاری شده باشم این آقایان ابتدا باید بفرمایند مجوزی از من یا شما داشتند که از من فیلم گرفته اند. من در همین رابطه از آقایان شکایت میکنم. به چه حقی بدون اجازه من از من فیلم گرفته اند باید در محضر دادگاه جوابگو باشند و طبق قانون من خواستار مجازات مجرمین هستم!

سرهنگ:

(خطاب به چهار چشم) بفرمائید حالا تحویل بگیرید، آقای پاک دست شما قصد دارید رسماً شکوائیه ای تنظیم کنید؟

پاک دست:

بله جناب سرهنگ رسماً از ایشان شکایت میکنم.

سرهنگ:

خوب هنوز هم شما معتقد هستید ایشان سارق ساک شما است

پاک باخته:

بله، که معتقدم اینهاش خودش هم میتواند فیلمش را نگاه کند.

سرهنگ:

مثل اینکه شما حرف حساب سرتان نمیشود اون فیلم مدرک نیست و تازه سند جرمی است برای این آقا که فیلم گرفته اند دلیل میخواهم آقا، دلیل.

پاک باخته:

(در نهایت عجز و ناتوانی) چه دلیلی باید ارائه بدیم؟ میخواهید چند تا شاهد بیاوریم شهادت بدن؟

سرهنگ:

اوه شاهد هم داشتید! پس چرا از اول نگفتید! خوب این شهود کجا هستند و چگونه این سرقت را مشاهده کردند؟

پاک باخته:

از دوستان خودمان هستند، همسفرانمان

سرهنگ:

آنها چطوری میخوانند شهادت بدن؟ خودشان با چشمان خودشان شاهد سرقت بودن؟

پاک باخته:

(گویا متوجه منظور سرهنگ شده با حالتی زار) البته سرقت را با چشمان خودشان ندیده اند اما از طریق همین فیلم میتوانند شهادت بدن.

سرهنگ:

(باتاکید و صدای بلند) دست بردارید آقا شما مثل اینکه نمیخواهید متوجه اوضاع وخیم خودتان بشوید دو جرم غیر قابل گذشت انجام دادید.

۱- همانطور که عرض شد فیلم برداری بدون مجوز از یک شهروند اعتقادی شهر هرت و تهمت و افترا به یک انسان معتقد که بر اساس شکایت آقای پاک دست شما آقای چهار چشم بازداشت هستید تا فردا همراه پرونده تنظیمی نزد آقای قاضی بروید و شما آقای پاک باخته تهمت زدن به جناب آقای پاک دست شهروند محترم شهر هرت و بعلت عدم توانایی در اثبات آن براساس شکایت جناب آقای پاک دست بازداشت میشوید تا شما هم نزد قاضی بروید.

چهارچشم:

جناب سرهنگ قاضی چه حکمی صادر خواهد کرد؟

سرهنگ:

والله نمیدانم اما جرم شما که بدون مجوز از یک شخص محترم فیلم گرفته اید و تهدیدش کردید بین سه تا شش سال زندانی دارد بستگی دارد به نظر قاضی.

پاک باخته:

(حال با صدائی لرزان و مغموم) برای من چه حکمی صادر میشود؟

سرهنگ:

و اما شما بعلت تهمت و افترا به یک انسان شریف و معتقد و ناتوانی در اثبات ادعای پوچ خود بین سه تا شش سال حبس در انتظارتان خواهد بود البته اگر آقای پاک دست در مورد شما گذشت کنند اما اگر چنانچه خواهان مجازات شما و ادعای شرف بکنند حبس شما به شش سال تا هشت سال تبدیل خواهد شد آنهم بستگی دارد به نظر قاضی.

پاک باخته:

عجب اوضاعی است سارق آزاد میگردد و مال باخته زندانی میشود مجرم تبرئه میشود و فیلمبردار مجرم شناخته میشود، بسیار منصفانه است پس دست چه کسی قطع میشود و کی سنگسار؟

سرهنگ:

شما اعتراضی دارید؟

چهار چشم:

خیر جناب سرهنگ آقای پاک باخته فرمایش شما را تائید کردند.

سرهنگ:

راستی یک بازداشتی دیگری هم داریم (باصدای بلند فریاد میزند) سرباز (بلا فاصله سربازی داخل میشود و احترام نظامی را بجا میآورد) یک بازداشتی در بازداشتگاه است فوراً بیارش اینجا تا من میرم مستراح و بر میگردد اینجا باشه راستی شما که هنوز اسمتان را هم نمیدانم حرفی نزدید شما از کسی شکایت دارید؟

من: (من من کنان) گفتم خیر جناب سرهنگ من اصلاً اهل شکایت و این جور حرفها نیستم اما در گروه ما و کیلی هست اگر اجازه بفرمائید بگم بیان خدمتتان شاید بتوانند کمکی کنند.

سرهنگ:

مانعی ندارد فقط خیلی زود برو و ایشان را تا من برگردم بیار، ما وقت زیادی نداریم بی خودی هدر بدیم.

بلا فاصله با شتاب و عجله رفتم پیش بچه ها و ازشون خواستم خوب حواسشون و جمع کنند چون اوضاع بر وفق مراد نیست و از آقای و کیلی خواستم که به فریاد آقای پاک باخته و چهار چشم برسد و در همان چند قدمی که باید طی میکردیم تا به دفتر سرهنگ برسیم کل ماجرا را برای و کیلی تعریف کردم و سپس باتفاق وارد دفتر سرهنگ شدیم و با تعجب مشاهده کردیم کاتب زرین قلم هم در حالیکه دستبندی بدست دارد روی یکی از صندلی ها نشسته است.

و کیلی:

(باتعجب پرسید) زرین قلم تو اینجا چکار میکنی؟

زرین قلم:

برای بچه ها تعریف کردم خوب صدای تصادف باعث شد من برای مشاهده صحنه تصادف از محوطه پاس کنترل پلیس رفتم تو خیابان یک ماشین شاسی بلند از پشت به شدت زده بود به یک ماشین کوچکی مثل پراید خودمان صندوق عقب را تا نزدیکی صندلی راننده جمع کرد که البته خسارت جانی به بار نیامد پلیس راهنمایی هم بلافاصله رسید و ماشین خورد شده کوچک را مقصر دانست من گفتم جناب سروان این اتومبیل از پشت زده به این بنده خدا مقصر کسی است که از پشت زده نه این مادر مرده با همین فضولی کار دست خودم دادم به عنوان دخالت در کار پلیس و خرابکاری و ایراد به مامور دولت در حین انجام وظیفه و ورود بدون گذرنامه به شهر هرت باز داشت شدم. و کیلی:

بچه ها مواظب باشید در بد شرایطی قرار داریم اینجا هیچ قانونی حاکم نیست هر کس هر گهی دلش میخواهد میخورده فکر میکنم شما باید به غلط کردم بیافتید. سرهنگ:

(در همین لحظه وارد میشود و و کیلی از جایش بلند شده با لبخند ملیحی سلامی به سرهنگ میکند و سرهنگ هم با تمسخر جواب و کیلی را میدهد) میشه شما خودتان را معرفی کنید؟

و کیلی:

(با تمسخر سرهنگ جا خورده بود و خیلی آرام گفت) من دکتر بهزاد و کیلی و کیل پایه یک دادگستری هستم. سرهنگ:

خوب آقای و کیل پایه یک دادگستری آمدی اینجا چکار کنی و کیلی:

(بادلهره و ترس) کجا؟

سرهنگ:

کجا؟ تو دفتر من، اینجا چکار داری؟

و کیلی:

در صورتیکه شما اجازه بفرمائید قصد دارم از دوستانم دفاع کنم.

سرهنگ:

(باتمسخر و لوندی) شما که همیشه ازدوستان دفاع میکنید آقای وکیلی.

وکیلی:

بیخشید متوجه فرمایش شما نشدم.

سرهنگ:

ولش کنید همین جوری حرفی زدم خوب حق الوکاله شما را کی میخواهد بدهد؟

وکیلی:

اختیار دارید جناب سرهنگ دوستان که نباید حق الوکاله بدهند.

سرهنگ:

(با تاکید و عصبانیت) اینو تو بمن نگو هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره، خودتی آقای وکیل.

وکیلی:

حالا چه فرقی میکنه جناب سرهنگ! بنده حق الوکاله بگیرم یا نگیرم، دوستان پرداخت کنند یا افراد دیگری بدهند.

سرهنگ:

هان، آمدی سر اصل مطلب، بگو بینم اصلا تو چکاره هستی که هر وقت مجرم و جاسوس و خیانت کاری دستگیر

میشود سر و کله تو هم پیدا میشود، هر وقت جنایتکاری را دستگیر کردیم تو میای و کیلش میشی؟

وکیلی:

من؟ من قربان؟ من برای اولین باره که به شهر هرت آمدم.

سرهنگ:

چه فرقی میکنه تو یا همکارانت همگی از یک قماش هستید سر و ته یک کرباسید، مدافع خس و خاشاک.

وکیلی:

جناب سرهنگ چه فرمایشیه که میفرمائید بنده خدمت رسیدم تا متوجه شوم دوستانم چه جرمی مرتکب شده اند.

سرهنگ:

دوستانت؟ (اشاره به پاک باخته) به یک فرد معتقد شریف درستکار تهمت دزدی زده و این آقا(اشاره به سارق) ایشان شاکی محترم این پرونده هستند و اعاده حیثیت کرده اند و اما این یکی بدون اجازه از مردم فیلم میگیرد و میخواهد با پخش آن آبرو و حیثیت مردم شریف شهر هرت را بیاد دهد، زهی خیال باطل این شهر قانون داره شهر بی قانونی نیست!

واما، واما این آقا(اشاره به زرین قلم) یک جرم اساسی دارد و آن ژورنالیست بودن است، تو هر سوراخی سرک میکشد که خبر راست و دروغ تهیه کند این بزرگترین جرم در شهر هرت است درست مثل شما که نخود هر آشی میشوید و مرتب از اغتشاشگران و خرابکاران و عوامل بیگانه حمایت میکنید شما هم باید این بار جوابگوی اعمال جنایت کارانه خود باشید، دفاع از جانیان حسابت را این بار خواهیم رسید.

وکیلی:

من که هنوز درباره دوستانم حرفی نزدم.

سرهنگ:

چه حرفی زده باشی و چه نزده باشی برای من فرقی نمیکند اعمال مجرمانه شما محرز و چه خوب شد با پای خودتان تشریف آوردید شما هم باز داشت هستید به عقیده من یک وکیل خوب جایش تو زندان است نه اینکه راست راست توی شهر برای خودش بگردد.

وکیلی:

ولی شما نمیتوانید هر کاری دلتان خواست با ما بکنید.

سرهنگ:

ما میکنیم و شما خواهید دید.

وکیلی:

قوانین بین المللی حقوق بشر چه میشود و جدان بیدار جهانی چنین اجازه ای را به شما نمیدهد.

سرهنگ:

ما قوانین حقوق بشر خودمان را داریم قانون بشر شهر هرت.

وکیلی:

همین قانونی که مال باخته را زندانی میکند دزد را آزاد! لابد زناکار آزاد است و کس دیگری سنگسار و کسی که لوات میکند حتما تشویق میشود و مفعول اعدام.

سرهنگ:

بله اتفاقا درست گفتید قوانین ما به همین شکل و فرمه حالا اگر حرفی ندارید بکارمان برسیم (خطاب به من) خوب بگو ببینم تو این وسط چکاره هستی.

من:

من جناب سرهنگ من هیچی پادو شما و این آقایان هستم هر امری بفرمائید بروی چشم در یک چشم بهم زدن با جان و دل انجام وظیفه میکنم قربان.

سرهنگ:

توهم از این مجرمین شکایتی داری یا نه؟

من:

البته جناب سرهنگ اما اجازه بفرمائید من شکایتی تنظیم نکنم و شاهد دادستان باشم.

سرهنگ:

آفرین، آفرین معلوم میشود آدم تیز فهم و با هوشی هستی. بفرمائید شما مرخصید(از اتاق سرهنگ بیرون آمدم و نفسی که در سینه ام حبس شده بود و باعث فاصله افتادن استخوانهای سینه ام شده بود را به آرامی بیرون دادم و چند نفس بلند دیگر کشیدم و رفتم پیش دوستان به آنها گفتم اوضاع قمر در عقرب است در این شهر هیچ چیزی قابل پیش بینی نیست هر آن امکان دارد اتفاق غیر قابل پیش بینی و ناگواری بیافتد و هیچ کس هم جوابگو نیست باید هرچه زودتر از اینجا برویم باید فوراً از این شهر لعنتی فرار کنیم، کتابی پرسید برای چی؟ آخه چه اتفاقی افتاده؟ پاک باخته و چهار چشم چی شدن؟ گفتم اینجا جاش نیست بهتره بریم در یک رستوران بشینیم و غذائی سفارش بدیم تا من داستان را مفصل براتون تعریف کنم وهم تصمیم بگیریم که چه باید بکنیم، تعدادی از بچه ها نق و نوق کردند حالا تو این شرایط کی حال داره غذا بخوره، اما با اسرار من بالاخره همگی قبول کردند و رفتیم در رستورانی که در جوار ساختمان گمرک بود دور تا دور یک میز بزرگ نشستیم و گارسون را صدا کردیم که سفارش غذا بدهیم از گارسون در حالیکه سفارشهای ما را یادداشت میکرد،

آقای جام چی سؤال کرد این طرفها آب شنگولی هم پیدا میشود

گارسون:

بله آقا شاید پیدا شود اما خیلی خطرناکه چون امروز روز عزاداریست.

جام چی:

مگه امروز چه روزیه؟

گارسون:

روز وفات یوشع پیغمبر است

جام چی:

(با تعجب) یوشع؟ یوشع به شما چه مربوطه

گارسون:

اختیار دارید آقا ما به صد و بیست و چهار هزار پیغمبر اعتقاد داریم و برای همین به ما میگویند امت صد و بیس و چهارهزاری ما به همه پیامبران احترام میگذاریم و روزهای تولدشان را جشن میگیریم و روزهای وفات هم برایشان سخت عزاداری میکنیم.

جام چی:

صد و بیست و چهار هزار پیغمبر؟ گیرم روزهای تولد و وفات را از روی تاریخ ننوشته پیدا کردید اگر بخواهید فقط ایام وفات آنها را سوگواری کنید صد و بیست و سه هزار و ششصد و سی و پنج روز کم میآورید چگونه تولدشان را جشن میگیرید؟

گارسون:

بله آقا حق باشماست اما تولد و جشن تولد گرفتن زیاد مهم نیست مهم وفات و عزاداری و ایام عزا است، بله شما صحیح میفرمائید ما هر سال روزهای زیادی را برای عزاداری خیلی از پیامبران کم میاریم که مجبوریم قضای آنها را بجا بیاوریم، یعنی بعضی از روزها مجبوریم یک عزا داری واقعی را انجام دهیم و تا ده تا عزاداری قضا، مثل نماز قضا خواندن.

کتابی:

(که حوصله اش سر رفته بود میان حرف گارسون و آقای جام چی پرید) ولکن آقا این حرفها را حالا اگر یک روز از این زهر ماری ها نخوری چی میشه ول کن این بنده خدا را بگذار بره کارشو انجام بده.

جام چی:

من حرفی ندارم حالا چرا ناراحت میشی آقای کتابی، بد شد به اطلاعات شما هم اضافه شد، برو آقا جان برو سفارشهای ما را بیار (گارسون با ناراحتی بطرف آشپزخانه میرود)

کتابی:

خوب با اجازه دوستان، شما بفرمائید چرا بچه ها نیامدند؟ چرا اوضاع قمر در عقرب است! حالا که میتوانید راحت حرف بزنید.

دوستان همانطور که میدانید اینجا شهر هرت است و این شهر شهرت داشت به بی قانونی اما با در بند شدن دوستانمان باید به اطلاع برسانم این شهر دارای قوانین عدیده ایست که منحصر به همین شهر است البته قوانینی بر ضد حقوق شهروندان بر ضد عدل و انصاف بر ضد آزادی و بر ضد تمامی قوانین حقوق بشر، هر کاری که دلشان بخواهد با قوانین خودشان انجام میدهند و میگویند ما قوانین مترقی خودمان را داریم، ما قوانین حقوق بشری اعتقادی خودمان را داریم از هزاران سال پیش.

(باز آقای کتابی بی حوصلگی کرد و بیش از این تحمل نکرد و گفت)

کتابی:

چرا اینقدر صغرا کبرا میچینی، تو که پشت میز خطابه نیستی اصل ماجرا را بگو چه بلانی سر چهار چشم و دیگران آمده؟ چشم، پس توجه بفرمائید آقای پاک باخته بعلت اینکه اموالش را سرقت کرده اند از سه تا شش سال حبس در انتظارش است که البته این در صورتی است که شاکی خصوصی نداشته باشند و اگر نه چند سالی بیشتر باید در زندان بماند و آقای چهار چشم هم طبق قوانین مترقی شهر هرت چون از یک شهروند شریف سارق در هنگام سرقت بدون اجازه ایشان فیلم گرفته است با در نظر گرفتن داشتن شاکی خصوصی که همان جناب آقای سارق باشند بین سه تا ده سال حبس را باید انتظار داشته باشند.

واما آقای وکیلی که با وکالت از متهمین شهر هرت خشم مقامات این شهر را بر علیه خود بر انگیزخته به جرم وکیل دعاوی بودن ایشان هم شاید ده سال را باید پشت میله های زندان بگذرانند.

کتابی:

چرا چرت و پرت میگی کی وکیلی عهده دار وکالت از اهالی شهر هرت شده بود که ما نمیدانستیم؟

آقای کتابی لطفا بمن نگید که چرت میگم این کلام مقامات انتظامی این شهر است آنها اسم و رسم افراد برایشان فرقی نمیکند مهم شغل شان است که مجرمانه است، مردک میگه ما هر وقت مجرمی داشتیم سر و کله یک وکیل هم پیدا شد حالا اسمش برای ما فرقی نمیکند چه تقی و چه نقی، طبق گفته سرهنگ وکیل خوب جایش در زندان است نه در شهر، آنها آقای وکیلی را به جرم وکیل بودن براحتی محکوم میکنند.

و اما و اما آقای زرین قلم، به پلیس یاد آور شده در تصادفات غالباً اتومبیلی که از پشت میزند مقصر است، همین بهانه ای شده برای اداره راهنمایی و رانندگی که مدعی و شاکی شود که زرین قلم در کار آنها دخالت کرده و به مامور دولت هنگام انجام وظیفه اهانت نموده.

فکری:

خوب مگه کسیکه از عقب به ماشین جلوئی بزنه مقصر نیست؟ خودمانیم شما هم داری جوک میگی ها. جوک نیست و حق با شماست چون خیلی مسخره است، اما گویا طبق قوانین شهر هرت مجرم کسی است که اتومبیلش در جلوی ماشین دیگری قرار گرفته که باعث تصادف شده و یا افسر میتواند هرکس را که دلش بخواهد مقصر معرفی کند و زرین قلم هم نه بخاطر این دخالت بلکه بعلت داشتن شغل مجرمانه خبرنگاری سالیان سال باید در زندان شهر هرت عمرش را سپری کند چون مقامات شهر هرت از دست این آقایان ژورنالیستها دلشان خون است، هر وقت دزدی و اختلاسی شد و گفتند صدایش را در نیاورید اینها رو کردن و بعدش هم رفتن زندان و دزدها هم سرکارشان ماندند لذا معتقدند ژورنالیست واقعی هم مانند وکیل مردمی بهتر است در پشت میله های زندان باشد. خوب آقای فکری و آقای کتابی سئوال دیگری ندارید؟

کتابی:

چرا دوست من، ما چه کاری میتوانیم برای آنها انجام دهیم، همین طوری که همیشه آنها را ول کنیم به امان خدا. آقای کتابی محترم و دوستان عزیز من فکر میکنم هیچ کاری در این شهر از دست ما بر نمی آید فقط و فقط امکان دارد خودمان را هم گرفتار کنیم باید از طریق مجامع بین المللی اقدام کنیم.

فکری:

این که نشد، یعنی بی خیال آقایان چهار چشم و پاک باخته و وکیلی و زرین قلم بشیم، این درست نیست.

کتابی:

شما راه کاری دارید؟

فکری:

بابا بالاخره باید قدمی برداشت، مگه میشه بی خیال بود؟

شما یک زحمتی بکشید و بروید همین دفتر پلیس و سؤال کنید دوستان ما را برای چی گرفتید این عمل شما خلاف قوانین بین المللی است.

فکری:

بله، بله که میرم، البته باید همگی باهم برویم (خنده دوستان) بیخودی نخندید اگر کسی نیاید من خودم شخصا میروم و به این بی عدالتی اعتراض میکنم.

بروید ولی مطمئن باشید از آن در هرگز بیرون نخواهید آمد. بلکه به بازداشتگاه هدایت میشوید تا براساس پرونده ای که برایتان تشکیل میدهند نزد مقامات قضائی بروید.

فکری:

جدی میگید؟ شوخی میکنید! درسته

نه خیلی جدی میگم آقای فکری میتوانید امتحان کنید.

فکری:

پس اینجوریه، حالا میفرمائید چکار باید بکنیم؟

من عرض کردم بلافاصله تا اتفاق ناگوار دیگری رخ نداده باید از این شهر رفت بدون هیچگونه درنگ.

فکری:

پس سفرمان چی میشود کلی هزینه کردیم، این همه راه آمدیم تا از شهر هرت دیدن کنیم، خوب حالا که میخواهیم برگردیم اول بریم شهر را خوب بگردیم بعدا سر فرصت از اینجا میرویم.

شما مثل اینکه حرف حساب سرتان نمیشود من میگم نره تو میگی بدوش! بابا همیشه، همیشه یک لحظه هم اینجا ماند خطرناک است.

فکری:

(باعصبانیت و خشم) چرا تو فقط حرف خودت را میزنی شاید دیگران هم با من موافق باشند نه با تو.

کتابی:

این که دیگه ناراحتی نداره آقای فکری سؤال میکنیم اکثریت هر چی گفت همان کار را میکنیم، قبوله؟

فکری:

بله که قبوله آقایان من میگم حتی اگر شده بریم یک دوری توشهر بزیم، چون این همه راه آمدیم شهر هرت را ببینیم، طوری همیشه میریم یه گشتی میزنیم و بعدش طبق نظر آقای کتابی و ایشان بر میگردیم حالا هر کسی با نظر من موافقه دستش را بلند کنه. (فقط جام چی دستش را بلند کرد)

کتابی:

خوب دیدید آقای فکری خوشبختانه دوستان واقع بین هستند و خطر را بخوبی احساس میکنند پس بعد از صرف غذا حرکت میکنیم.

فکری:

من باز هم مخالفم و میگم این درست نیست باید بریم تو شهر گشتی بزیم.

کتابی:

اگر زیاد ناراحت هستید شما میتوانید راهتان را از ما جدا کنید و برید شهر را بگردید و بعد خودتان تنهائی بیاید من دیگر اجازه صحبت به کتابی را ندادم و گفتم دوستان من اقرار میکنم آمدن ما به این سفر از ابتدا غلط بود و بدون مطالعه و شتابزده انجام گرفت، دوستان وقت را نباید تلف کرد ما هر لحظه زودتر از این شهر دور شویم به نفعمان است حالا که اکثریت موافق رفتن هستند لطفا این بحث را تمام کنید و آماده باشید بعد از صرف غذا فوراً حرکت کنیم من تا غذا را بیاورند با اجازه سری به بانک میزنم و قدری ارز چنج میکنم لطفا بحث بی بحث.

باخیال راحت به آن طرف خیابان رفتم چند قدمی پائین تر بانکی بود هنوز چند گامی مانده بود به بانک برسم تعدادی ماشین های نظامی با سر و صدای زیادی از جلو من رد شدند و در کنار رستوران توقف کردند دلم هری ریخت پائین عده ای سرباز با سلاح های مختلف از آنها پائین آمدند و جمعی رستوران را محاصره کردند و تعداد زیادی بداخل رستوران رفتند چند قدمی بطرف رستوران رفتم که صدای شلیک چند گلوله و ناله و فریاد جمعی و صدائی که از یک بلندگوی دستی پخش میشد را شنیدم.

صدای بلند گو:

آرام باشید آرام باشید کوچکترین حرکتی باعث تیر اندازی دوباره ماموران خواهد شد، (حالا تعدادی از مردم بیرون رستوران تجمع کرده بودند و مثل من نظاره گر این صحنه بودند) مردم شریف شهر هرت ای همشهریان محترم به خواست و اراده خداوند و با همت و زحمات شبانه روزی ماموران خادم و صدیق ضد اطلاعات این گروه جاسوس

و خرابکار بیگانه پس از مدت ها ردیابی امروز در این رستوران بدام سربازان و پیش مرگان پروردگار یکتا افتادن (مردمی که بیرون رستوران تجمع کرده اند شعار میدهند ارتش ما الهیه کاراش همه خدائیه) این جنایتکاران قصد خرابکاری در تاسیسات شهری و نظامی را داشتند.

(شعار مردم که میگویند جاسوس اجنبی ها اعدام باید گردد) در این لحظه چند قدمی به طرف رستوران بر داشتم که صدای یکی از دوستان باعث شد در جایم میخکوب شوم او فریاد میزد ما جاسوس نیستیم ما فقط عده ای توریست هستیم که میخواستیم شهر شما را ببینیم.

(باز هم شعار مردم که فریاد میزدند تفریح و عیش نداریم درفش و شیشه داریم و باز صدای کسیکه از بلندگو پخش میشد) بعدا معلوم میشود کی جاسوس است و کی توریست

(صدای کتابی را بخوبی تشخیص دادم که فریاد میزد) بر فرض که حرف شما درست باشد ما که اسلحه نداشتیم چرا بطرف ما شلیک کردید و چهار نفر از ما را کشتید(وآن مرد جواب داد) عکس العمل دوستان شما خشن بود و مامورین فقط انجام وظیفه کردند(وباز کتابی داد میزد) چرا به سرها یشان شلیک کردید چرا پاها را هدف قرار ندادید و مرد گفت به پاها هم شلیک کردیم ابتدا به سر زدیم سپس به پاها شلیک کردیم حالا دیگه راه بیافتید زیادی معطل شدیم (بلند گورا خاموش کرد اما صدایش را من و تمام کسانیکه در آن محل ایستاده بودند میشنیدند که میگفت

صدای مرد:

زیاد ناراحت نباشید شاید شما جاسوس نباشید اما ما شما را گروگان گرفته ایم تا با دوستان تروریستی که در بند کشورهای خارج هستند مبادله کنیم پس بهتر است همکاری کنید و خودتان و ما را به زحمت نیندازید هرچه را که بازجوها می خواهند بنویسید و قبول کنید حتی باید جلوی دوربین هرآنچه را که آنها میخواهند اعتراف کنید یک وقت فکر نکنید میتوانید از زیر شکنجه قسر دربرید، نه حماقت محظ است چون عاقبت به اعتراف خواهید رسید پس عاقل باشید و زیاد هم نگران نباشید بعد از این سخنان بچه ها را در حالیکه به دستهایشان دستبند زده بودند کمک کردند تا سوار کامیونهای ارتشی شوند و بعد چند سرباز جسد بیجان و غرق درخون چهار نفر دیگر از همراهان من را پشت کامیونی انداختند و سرعت از آن منطقه دور شدند. حال من ماندم و این حجم بزرگ خاطرات شهر هرت در حالیکه نمیتوانستم کوچکتری حرکتی کنم حتی یارای گام برداشتن هم نداشتم فقط توانستم آرام کنار تیر چراغ برقی بشینم و به آن تکیه دهم تا تعادل بهم نخورد. من ماندم تک و تنها با اندوه دوستانی که برای هیچ و پوچ جان

باخته بودند و یارانی که بی یار و یاور و شاید هم بدون هیچ امید و روزنی به نجات در بند بودند، باید برای دقایقی که در پیش روی دارم تصمیم می‌گرفتم اما مغزم هیچگونه فعالیتی نداشت بقول امروزی ها هنگ کرده بود، آنقدر در همان جا بدون حرکت نشستم تا اینکه هوا تاریک شد و در تاریکی شب سعی کردم از این کثافت خانه به نام شهر هرت فرار کنم

پایان

۱۴۰۰/۱/۲۰

معلم

در این دفتر می‌خواهم بعضی آدمها را که با هم‌نوعان خود وجه مشترکی دارند و از خیلی لحاظ شبیه هم هستند با هم مقایسه کنیم تا شاید بتوانیم بدرستی درباره آنها قضاوت کنیم همانطور که میدانید بشر بر اساس کتب مقدس بیش از شش هزار سال است که بر روی این کره خاکی زندگی کرده و البته علم چیز دیگری میگوید و عمر بشر را خیلی بیش از اینها میداند؛ اما از آنجاییکه ما از کودکی آدم معتقد و مذهبی بوده و هستیم قول همان کتب مقدس را قبول می‌کنیم و می‌گوئیم گور پدر علم.

اما در همین شش هزار سال انسانی بوده اند که آثاری از خود بجای گذاشته که مورد استفاده نسل های بعد قرار گرفته و بدین شکل نام نیکی از خود به یادگار گذاشته اند البته انتخاب من سلیقه ای بوده و گرنه موردهای متشابه که با هم مقایسه شوند بسیار است و باید این را هم عرض کنم در این زمینه اگر کسی بخواهد چیزی بنویسد و یا تحقیقی کند نیازمند مطالعه بسیار زیادی است و شاید هزاران جلد کتاب را باید مورد مطالعه قرار داد لذا بنده بر اساس بضاعت خویش مواردی را باهم در نظر گرفته ام که بشرح ذیل میباشد.

در ابتدا می‌خواهم دو معلم، دو آموزگار را یکی در رژیم گذشته شاهنشاهی و یکی در نظام مقدس جمهوری اسلامی که تشابه زیادی با هم دارند را مورد مقایسه و قضاوت قرار دهیم.

ابتدا آقای سیاوش پاک نیت آموزگار کلاس پنجم ابتدائی دبستان کورش خیابان دولت آباد شهر ری را معرفی می‌نمایم.

آقای سیاوش پاک نیت از مرزنگوی آمل به شهر ری منتقل شده علت انتقال را نمیدانم به میل خودش بوده یا تبعید شده بود؟ هیچگاه در این مورد حرفی نزد اما ایشان در نزدیکی محل کارشان منزلی اجاره کرده بودند، درست در چهار راه کارخانه سیمان کنار قهوه خانه کریم شهیدی که قهوهچی آن جوانی بود از اهل لرستان و در طرف چپ منزلش کله پزی حسین کاشی بود و کنار آنهم نانوائی سنگکی شاطر کریم از قاتلین افشارطوس (رئیس شهربانی در زمان دکتر محمد مصدق)، سیاوش هر روز صبح زود اولین آموزگاری بود که پای در دبستان کورش میگذاشت، بخاطر نزدیکی راه پیاده تا دبستان پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشید اما نحوه تدریس آقای سیاوش در کلاس باعث ناراحتی و نگرانی مدیر دبستان آقای سیگارچی که مربی پیشاهنگی هم بودند شده بود، سیاوش سر کلاس یک موضوع را خارج از درس مطرح میکرد و بچه ها باید به آن جواب میدادند بچه ها از این پاسخ ها نمرهای بهتری میگرفتند تا روخوانی کتاب فارسی، مثلا روی تخته سیاه مینوشت مفت خور و زورگو کیست، ابتدا خودش قدری درباره آنها صحبت میکرد. مثلا میگفت زور گو کسی است که شما را میترساند و به زور از شما پول یا چیزی را میگیرد و برای این کار شما را با قدرت خودش یا نیروی اطرافیانش و یا به قدرت های غیبی بی اساس مثل جن و غول و چیزهای دیگه میترساند اما مفت خور، خیلی ساده عمل میکند براتون بگم بچه ها شما غذائی تهیه کرده اید او بدون اینکه در تهیه غذا زحمتی کشیده باشد و کاری انجام داده باشد میآید و حتی بیشتر از شما از آن غذا سهم میگیرد. یا در مزرعه گندم کاشته اید موسم برداشت مفت خور پیدایش میشود و مقداری از حاصل چندین ماه زحمت و کوشش شما را میگیرد حال شما بگید چند مفت خور و زورگو را میشناسید؟ از بچه ها میخواهد تا نظرشان را بگویند و هر کس که بهترین جواب را میداد نمره بیست را از آن خود میکرد در این میان یکی میگفت آقا پدر من خیلی زورگو است، سیاوش می پرسید چرا؟ و بچه جواب میدهد برای اینکه ما را میزند مادرمان را هم میزند مرتب با ما دعوا میکند. سیاوش میپرسد پدر چیکاره است و شما چند نفرید؟ پسرک جواب میدهد آقا ما با پدر و مادرم پنج نفر هستیم پدرم در معدن کار میکند، کوه را می ترکاند و سنگهایش را بار ماشین میکند.

سیاوش:

میدانی چقدر دستمز میگیرد؟

پسر:

نه آقا به ما نگفته.

سیاوش:

من بهت میگم پدرت حتما از صبح زود میرود سر کار و وقتی که هوا تاریک میشود به خانه بر میگردد، کارش بسیار سخت و دشوار است اما مزدی که بابت آن میگیرد نمی تواند با آن حتی شکم شما را سیر کند و هر چند ماه یکبار هم حتما از خانه ای به خانه دیگری میرود.

پسر:

بله آقا، بله

سیاوش:

خوب پس پدر تو زور گو و ستم کار نیست چه بسا از بدو تولد تا کنون مورد جور و ستم واقع شده، پدر تواتفاقا جزو مظلومترین انسانها است.

تویگو احمد چه کسانی را میشناسی که زورگو و ستم کارند؟

احمد:

آقا تو محل ما یک پسری هست که هیچ وقت با خودش هیچی نمی آره که بخوره حتی پولی نیاره چیزی بخره اما با قلدری چیزی که ما آوردیم بخوریم را از ما به زور میگیرد و میخورد.

سیاوش:

آیا شما حتی یک بار هم شده موقعی که میخواستید خوراکی خود را بخورید به او که چیزی برای خوردن نداشته تعارف کنید، که همبازی و بچه محل شما است از جای دیگری که نیامده.

احمد:

نه خیر، آقا آخه خودمون هم سیر نمیشیم.

سیاوش:

خوب دیگه اون حتی از چیزی که شما دارید محروم است او فقیرتر و گرسنه تر از شما است اون چون شما مورد ستم و زور گوئی بیش از حدی قرار دارد

خوب باز هم کسی هست بخواد جواب این سؤال را بدهد؟ یکی از بچه ها دستش را بلند میکند و سیاوش میگوید
بگو به من چی میخوای بگی؟

بهمن:

آقا پدر من کارگر کارخانه چیت سازی ری است نمیدانم شما اتوبوس های این کارخانه را دیده اید وقتیکه
کارگران را از کارخانه خارج و یا به کارخانه میبرد؟

سیاوش:

بله دیدم.

بهمن:

شاید در هر نوبت کاری نزدیک پانصد کارگر را جابجا میکنند. پدر من اوستا کار است و روزی هشت تومان
حقوق میگیرد که البته بدلائل مختلف جریمه هم میشود یعنی سر ماه اگر قرار باشد دویست چهل تومان پول بگیرد
هرگز این مبلغ را نمی گیرد، خدا نکند مریض شود.

سیاوش:

مگر پدرت بیمه نیست؟

بهمن:

چرا آقا، اتفاقا پدرم بیمه است اما اگر بیماریش طولانی شود بیمه فقط هفتاد درصد مزد پدرم را پرداخت میکند
حدود یکصد و پنجاه تومان، زیرا سه روز اول را هم بیمه نمی پردازد و اگر خدای ناکرده در ماه دو بار سرما بخورد
و نتواند سر کار برود یعنی شش روز بدون حقوق.

من میگم صاحب چنین کارخانه ای که پانصد نفر امثال پدر من برایش کار میکنند اگر فقط روزی دو تومان بابت
دستمزد به کارگران کمتر بدهد روزی هزار تومان به جیب زده است که در ماه میشود سی هزار تومان و در سال
سیصد و شصت هزار تومان من کاری ندارم به چیزی که تولید میکنند و بقیمتی که میفروشند چون نه از تولیدش
خبر دارم و نه از فروش و سودش اما پدر من در سال اگر هر دوازده ماه را کامل مزد بگیرد میشود دو هزار و ششصد
و هشتاد تومان این یک نوع ستم بر کارگران است اگر با دویست و چهل تومان در ماه میشود زندگی کرد چرا کسانی
هستند که فقط عایدی آنها از کمتر پرداختن کردن حق و حقوق کارگران سی هزار تومان میشود من فکر میکنم این
آقای اخوان صاحب کارخانه چیت ری و امثال او از بی رحم ترین ستمکارانند.

سیاوش:

یک دست مرتب برای بهمن بزنید (بچه ها با شادی برای بهمن دست میزنند) بهمن جان در آمد اخوان ها از نتیجه کار پدر تو و امثال پدرت خیلی بیش از اینها است.

خوب ما از پاسخی که تو به این سؤال دادی به چندین نتیجه میرسیم:

۱- تمام مال اندوزان و ثروتمندانی نظیر آقای اخوان ستم پیشه و زورگو هستند. باید از آنها پرسید این ثروت را شما از کجا آورده اید تا چنین کارخانه ای را تاسیس کنید و کارگران بی شماری را استثمار کنید، تنها یک جواب منطقی دارند آنهم این است که بهشان ارث رسیده خوب آنکس که این ارث را برای شما بجای گذاشت از کجا آورده بود عاقبت به یک نتیجه میرسیم غارت و چپاول دیگران، این در مورد آنهایی است که میگویند ارث به آنها رسیده و گرنه با چه کار و کوششی میتواند یک نفر کارخانه ای تاسیس کند که پانصد نفر برایش کار کنند؟ بجز دزدی و غارت راه دیگری ندارد البته بچه ها اشتباه نکنید در جوامع سرمایه داری یک راه دیگری هم هست و آن این است که کسی اختراع و اکتشافی کرده باشد که در اثر این تیز هوشی و دانشی که داشته به ثروت زیادی میتواند دست پیدا کند.

بگذریم یک قشر از زور گویان و ستم کاران را شناختیم اما دو دسته دیگر باقی میمانند که من روی تخته سیاه

مینویسم

۱- شاهان و حاکمان

۲- ادیان و آخوندها

محمد:

آقا اجازه یعنی همه دین ها؟ اسلام هم زور گو است؟

سیاوش:

بله تمامی ادیان حاصل مغزهای علیل و جنایتکاری بوده که میخواستند از انسانها بهره کشی کنند، بچه ها دقت کنید خوب گوش کنید این حرفها را هر کسی با شما در میان نمی گذارد پس سعی کنید بخاطر بسپارید و فراموش نکنید، مردم چون ناآگاه بودند و قوانین طبیعت را نمیتوانستند بشناسند برای تمام گرفتاری های خودشان بدنال یک منشاء و دلیلی بودند.

اگر سیل جاری میشد یا زلزله باعث ویرانی خانه هایشان میشد و یا برف بیش از حدی میبارید و دریا طوفانی میشد نمیتوانستند علت را بیابند پس فکر میکردند نیروهایی در این وقایع دست دارند که قدرتش از آنها خیلی بیشتر است و با آنها سر ناسازگاری دارند، به آسمان نگاه کردند و خدایان متعددی را جستجو کردند در این میان آن کس که شارلاتان تر از همه بود از این در وارد میدان شد که خدائی را یافته و با معرفی خدای مثلا زلزله کاسبی پر رونقی را برای خودش شروع میکند مجسمه هائی میسازد و میگوید این خدای زلزله است اگر او را بپرستید و نذوراتی به او بدهید در دهکده و شهر و سرزمین شما زلزله نخواهد آمد بدین شکل خدایان جنگ و آب و خشکی و غیره و غیره ساخته شدند.

آنچنان کار این خدایان بالا گرفت که حتی انسانها فرزندان خود را برای آنها قربانی میکردند، هرچقدر مردم نادان تر نذورات و قربانیان بیشتر و بیشتر میشد و بر قدرت خادمان خدایان روز به روز افزوده میشد جالب اینجاست که همیشه خادمان خدایان با پادشاهان دوستی و اتحاد ناگسستی داشتند چون خادمان از طرف خدایان شاهان را حمایت میکردند و شاهان با قدرت نظامی و ارتشی که داشتند خدایان و خادمانش را تحت حمایت و حفاظت خود داشتند.

اما یک اشکالی در وجود این خدایان بود نه اینکه فکر کنید چون کاری از دستشان بر نیامد مشکل ساز شده بودند، نه اشکال در این بود که هر قوم و کشوری خدایان مخصوص خود را داشتند، اگر جنگی بین دو کشور در میگرفت کشوری که مغلوب میشد تقریباً اعتبار خدایانش را برای مردم از دست میداد و در نتیجه قومی بی خدا میشدند حال شاید بهمین دلیل و کمبودی که احساس میشد رندانی پیدا شدند که میخواستند از این کمبود استفاده کرده بر مردم بیشتری در این کره خاکی ریاست کنند و کاری کنند همه پیرو یک خدا و از یک خدا اطاعت نمایند، لذا مسئله توحید را بوجود آوردند و گفتند خدا فقط یکی است و برای اینکه همه مردم آنرا باور کنند دیگر بتی نساختند و گفتند خدا دیدنی نیست و در آسمانها است، البته از قبل هم بشر نیم نگاهی به آسمان داشته و ستاره پرست و خورشید پرست هم بوده پس کسانی که چنین ادعائی را میکنند از سابقه ذهنی انسانها با اطلاع بودند، در طول دوران بت پرستی و خدایان متعدد هیچ جنگ مذهبی شکل نگرفت یعنی هیچ خدائی سعی نکرد امت خودش را با نابودی خدای سرزمین دیگری زیاد کند اما همینکه ادیان توحیدی اعلام موجودیت کردند جنگهای مذهبی هم بر جنگ های غارت و چپاول و کشور گشائی اضافه شد.

البته هدف اصلی این جنگها هم همان غارت و چپاول تحت لوای دین بود به این بهانه پیروان خدای واحد سعی میکردند دیگران را هم با زور شمشیر یکتا پرست کنند و بت های بت پرستان را نابود کنند حال نابودی بت ها بهترین انگیزه شد برای غارت و چپاول دیگران.

داستان همانطور که میدانید با آمدن یک دین توحیدی خاتمه نمی یابد این آغاز راه است و طبلهای جنگ تازه بصدا در آمده اند اگر تورات را بخوانید سرتاسرش از این نوع جنگ های مذهبی است که پیامبران بنی اسرائیل به راه انداخته اند جالب اینجاست که معجزه یوشع پیغمبر کشتار تمامی موجودات زنده تا غروب آفتاب است با خدا عهد بسته تا آفتاب غروب نکرده تمامی موجودات زنده شهری را که فتح کرده بکشد، اما چون آفتاب در حال غروب است و کار یوشع تمام نشده خورشید را در آسمان نگه میدارد تا وقتی که تمامی موجودات زنده را میکشد، آنوقت به خورشید اجازه میدهد غروب کند تا بر عهدش با خدا عمل کرده باشد.

حالا جنگ یهودی را داریم با مسیحی سالیان سال این جنگها ادامه داشت تا دین جدیدی بنام اسلام ظهور کرد حالا جنگ بین کفار و بت پرستان با اسلام و جنگ اسلام با یهودیان و جنگ اسلام و با مسیحیان شروع شده تمامی این جنگها بر خلاف ادعای رهبرانشان باور کنید بخاطر رضای خدا نبوده، اگر گفتید چرا؟

احمد:

آقا اجازه، برای اینکه خدا مهربان است و از کشت و کشتار خوشش نیامد.

سیاوش:

نه عزیزم اتفاقا این خدا یعنی الله بسیار جبار و آدم کش است وقتی بزرگ تر شدی و قرآن را با معنی خواندی خواهی دید که او قاسم الجبارین و مکارترین مکارها است مرتب در قرآنش فرمان قتل و غارت را داده.

جواب این است اصلا خدائی در کار نیست که بخواهند برای رضایت او بجنگند فقط بخاطر جیب های خودشان علم جنگ را برافراشته اند نه چیز دیگری آنها میجنگند برای اینکه مردم را در جهل و نادانی نگهدارند تا بهتر بتوانند آنها را غارت کنند.

کریم:

آقا اجازه، آخوندها که به ما کمک میکنند هیچکس ندیده آخوندی مال مردم را بدزدد و ببرد.

سیاوش:

آخوند چه کمکی به ما میکند؟ اصلا کسیکه چنین لباسی بتن میکند قصدش کمک به دیگران نیست او این لباس را پوشیده برای کمک به الله و جیب خودش، پسر جان آخوند اگر دستش برسد بطور علنی هم دزدی میکند، اما بیشتر به شکلی پول و ثروت تو را می دزد که متوجه نمیشوی.

وقتی پدرت بیکار میشود مادرت نذر میکند فلان مبلغ را به فلان آخوند یا امامزاده بدهد تا پدرت کاری پیدا کند، وقتی بدهکار میشود باز مادرت یا خودش نذر امام موسی کاظم میکند تا بدهی پدرت پرداخت شود، یکی از نزدیکان وقتی مریض میشود نذر امام زین العابدین بیمار میکند تا مریض شفا یابد ماشین میخرد ماشین را بیمه حضرت عباس میکند و برای اینکه چرخش هم خوب بچرخد خونی میریزد گوسفند و خروسی را میکشد و اگر به آخوند بدهد چه بهتر، کار کردی و پولی پس انداز کردی باید به پنج قسمت بکنی و یک قسمتش را بدهی به آخوند، کشت کردی دامپروری راه انداختی باید محصول کشاورزی ات را به ده قسمت بکنی و یک قسمت آنرا بدهی به آخوند و از چهار پایانت بز و گاو و گوسفند و الاغ و شتر هر ده تا یکی را بدهی به آخوند همه این ها را هم با میل و رغبت میدی چرا چون چنان ترساندنت که بخاطر وحشت از الله و به طمع بهشت و فرار از جهنم دودستی خودت میروی و با التماس تقدیم آخوند میکنی.

میخواهی ازدواج کنی باید پول کلانی بدهی به آخوند تا تو را با زنت حلال کند.

کار کردی و پولدار شدی و بر اساس باوری که توی کله ات کرده اند حج بر تو واجب میشود و باید بروی مکه اما ابتدا باید پول کلانی به ملا بدهی تا مالت راحلال کند شاید ثروتی که بدست آوردی احتمالا یک مقدارش نا مشروع بوده، مال کسی را دزدیده بودی یا سهم یتیمی را بالا کشیده بودی و یا اصلا خمس مالت را پرداخت نکرده بودی حالا باید بخشی از آن را به عنوان رفع مظالم به آقا بدهی بخورد تا به اصطلاح مال حرام و کثیف حلال و پاک شود و جواز رفتن حج را بگیری.

اگر بعضی روزها نماز نخواندی یا روزه نگرفتی بابت آنها هم پول زیادی باید بدهی تا حسابت با خدا پاک شود، فوت میکنی و از این دنیا میروی و میخواهند تو را در قبر بگذارند باید ملائی بیاید و پولی بگیرد تا تو را درون قبر بگذارند، حالا این آخوند که یک عمر برای ما شکل مار کشیده و گفته مار این است نه م، الف، ر و بدین شکل سعی میکند ما را در جهل و بیسوادی و نادانی نگه دارد تا بهتر بتواند از ما بهره بگیرد مفت خور و زورگو نیست؟

نه فکر کنید فقط آخوند اسلامی دست به چنین کارهایی میزند، نه خاخام یهودی و یا کشیش مسیحی هم همین است این تازه زمانی است که آخوند در حاشیه قرار گرفته و در کنار صاحبان قدرت نظامی است.

اگر خود صاحب قدرت شود دستانش تا سر شانه هایش به خون و جنایت آغشته میشود چنانچه کشیش های مسیحی وقتی در اروپا قدرت را بدست گرفتند خود را بخوبی نشان دادند در اسلام هم وقتی خود پیغمبر قدرت را بدست گرفتند کاری کردند کارستان، بدستور الله آدم کشتند غارت کردند برده داری کردند، زنها و بچه ها را به اسارت گرفتند و آنقدر وحشی و بی رحم بودند که در سنین پنجاه و هشت سالگی دختر بیچه نه ساله را به هم خوابگی در آوردند، تاریخشان پر از جنایت است کسی سئوالی نداره؟

کاوه:

آقا اجازه آجدان ها، آجدان ها هم از زور گویان هستند؟

سیاوش:

پاسبان ها؟ چه دلیلی برای زور گوئی آنها داری؟

کاوه:

آقا اجازه، یک آجدان تو محل ما هست به اسم محمود آجان همیشه چراغها و وسایل خراب خانه اش را میاره پیش بابای ما وقتی پدرم وسایلش را تعمیر میکند محمود آجان یک قران هم مزد به پدرم نمیده.

سیاوش:

البته این پاسبان ها هم جزو دارودسته زور گویان هستند در واقع سربازهای آنها هستند، اما باید یک قدری بیشتر فکر کنیم بدبختی اینجاست که آنها هم جزو طبقه محروم جامعه هستند اما متاسفانه در خدمت زور گویان قرار دارند و اما گروه یک که این پاسبان هم جزو ناقابلی از آن گروه است پادشاهان و حاکمان هستند. این پادشاهان در ابتدا عده ای قلدر و شمشیر زن را بدور خود جمع میکنند و پس از کسب قدرتهای محلی به شهرها و سرزمین های دیگر می اندیشد آنها با غارت و چپاول چند شهر، ناگهان قدرت منطقه ای میشدند و لقب شاه و امپراطور را یدک می کشیدند، اینها هم موجودات عجیبی بودند طمع و حرص آنها پایانی نداشت آنچه را بدست می آوردند سیری نداشت بیشتر و بیشتر میخواستند، خلاصه تا آنجا که توان داشتند بر متصرفات و فتوحات خود می افزودند و بدین شکل امپراطوری هائی بوجود می آمد اما برای حفظ سرزمین هائی که فاتح آن شده بودند و برای خاموش نگهداشتن مردم و جلوگیری از انقلابات و شورش هائی که در اثر نارضایتی های مردم بوجود می آمد به یک کمک موثر و نیروی بازدارنده احتیاج بود و تنها نیروئی که میتوانست از خشم مردم و در نتیجه عمل انقلابی آنها جلوگیری نماید مذهب و خدایان بودند که آورندگان این مذاهب و جانشینان آنها همواره در خدمت شاهان بودند و

هستند مگر اینکه حکومت و قدرت نظامی را هم از آن خود کرده باشند، پس میبینید شاهان و قدرت نظامی آنها از ستم کاران و زورگویان هستند.

اما چرا سرنوشت انسان چنین شد و عده ای توانستند بر اکثریت مردم مسلط شوند این مشکل از مالکیت خصوصی شکل گرفت بشر از زمانیکه مالکیت خصوصی را شناخت و توانست ادعا کند این ابزار کار مال من است این زمین از آن من است، گو اینکه پیشرفت های بسیاری را باعث شد اما حرص و طمع او هیچگاه پایانی نگرفته و هنوز که هنوز است به اندوختن مال و سنگین کردن جیب خود مشغول است.

بچه ها، در تمدن های اولیه بشر مالکیت عمومی بود و همه چی را به اشتراک تهیه میکرد و به اشتراک مصرف میشد اما بعد از کمن های اولیه مالکیت خصوصی باعث شد یک نفر هکتارها زمین را از چنگ دیگران در آورد و مردم را وادار کند که برای او کار کنند و وقتی مزه زمین دار شدن زیر دندانهای طمع مالک مزه کرد باعث شد زمین های خود را توسعه دهد و ابزار کار را از آن خود کرد، کار بجائی رسید که امروز بهمن بما میگوید بیش از پانصد نفر برای یک نفر بنام آقای اخوان کار میکنند و اگر اینها اظهار نارضایتی بکنند، مثلا بگویند شرایط محیط کار ما سالم و بهداشتی نیست فوراً سرکوب میشوند بچه ها دقت کنید اکثر کارگرانی که در سالن های ریسندگی و بافندگی این کارخانه ها کار میکنند بعلت ورود الیاف پنبه به ریه هایشان دچار بیماری سل یا سرطان ریه میشوند خوب طبیعی است که باید از کارفرما و مالک کارخانه بخواهند با جان آنها بازی نکنند و شرایط بهتری بوجود بیاورد اما پاسخ چه میشود گارد سرکوب و ژاندارمری با چماق و باتوم وارد عمل میشوند تا جواب آنها را بدهند.

این است نظام سرمایه داری هر وقت و هر جا کارگرانی اعتراض یا اعتصاب کرده اند سرکوب و دستگیر و زندانی شده اند.

این نمونه ای از کلاس های آقای سیاوش پاک نیت بود ایشان به همین قناعت نمی کرد کتاب های صمد بهرنگی را تا از زیر چاپ در می آمد به تعداد بچه های کلاس تهیه میکرد و بین آنها چه پول داشتند کتاب را بخرند و چه پول نداشتند تقسیم میکرد و از بچه ها میخواست بعد از خواندن کتاب ها را به دوستانشان هم عاریه بدهند تا آنها هم بخوانند بعد هم از بچه ها میخواست تا سر کلاس نظرشان را در باره کتاب برای دوستانشان شرح دهند، آقای سیاوش پاک نیت هیچگاه از بچه ها نمی خواست شعرهای کتاب فارسی را حفظ کنند شعرهایی را برای بچه ها میخواند و از آنها میخواست یادداشت بردارند و در صورتیکه مایل بودند حفظ کرده برای بچه ها سر کلاس بخوانند که بعضی وقتها این نوع شعر خوانی حالت دکلمه بخود میگرفت مثلاً شعر "آی آدمهای" نیما و شعر

"زمستان" اخوان ثالث یا شعر عشقی "پدرملت ایران اگر این بی پدر است" یا "این ملک یک انقلاب میخواید و بس" و یا شعر "وحدت و تشکیلات" ابوالقاسم لاهوتی را که بدین مضموم شروع میشود، سر و ریشی تراشیده و رخساری زرد تالی آخر. و این شعر لاهوتی را خودش بارها دکلمه میکرد.

گر چرخ به کام نگردهد کاری بکنیم تا نگردهد
گوئیم به او مطیع ما گردد یا میگردهد یا نگردهد
هرگز قد مردمان آزاد با هیچ فشاری تا نگردهد
در پنجه اقتدار مردان نود گره ای که وانگردهد

بعد از خودش کاوه پسر غلام حلبی ساز در کار دکلمه مهارتی پیدا کرده بود که همیشه بعد از شعر خوانی اش با کف زدن های بچه ها مورد تشویق قرار می گرفت.

سیاوش با پدر کاوه یعنی غلام حلبی ساز از یک سال پیش دوستی نزدیکی برقرار کرده بود غلام در ضلع شرقی خط آهنی که به کارخانه گلگیرین و درب انبار ذغال کارخانه سیمان کشیده شده بود درون گودال مغازه ای داشت در کنار دکان سمساری صمد آقا، او درون مغازه روی یک تشک پاره و پوره اتومبیلی می نشست و همان جا هر نوع کاری را انجام میداد، کوره هویه اش همیشه روشن بود و هویه اش برای لحیم کاری همیشه سرخ سرخ بود و البته اگر به آن محله آشنائی داشته باشید میدانید مغازه با منزل سیاوش زیاد فاصله ای ندارد.

اما آشنائی و دوستی سیاوش با غلام از یک شب سرد پائیز آذر ماه سال پیش شروع شد غلام چراغ زنبوری اش را تازه روشن کرده بود، روی تشک مشغول لحیم کاری یک بشکه حلبی بود که ناگهان فردی پریشان حال وارد مغازه میشود و بدون هیچگونه مقدمه ای میگوید مامورین ساواک در تعقیب من هستند جانی هست من پنهان شوم و غلام بدون هیچ حرف و سئوالی از جایش بلند میشود و یک نیم بشکه ای که روی بشکه ای بود را بر میدارد و میگوید میتوانی این تو جا بشی مرد که هیکل زیاد درشتی نداشت با تکان دادن سر تائید میکند که میتواند، غلام کمک میکند و مرد داخل بشکه میشود و سپس نیم بشکه را روی آن گذاشته مقداری حلبی و آت اشغال داخل آن میریزد و بجای خود روی تشک رفته مشغول کار میشود پس از چند دقیقه مرد دیگری که بسیار ورزیده و قزاق بود وارد مغازه میشود و میپرسد آهای یارو این طرفها غریبه ای ندیدی غلام همانطور که مشغول کار بود جواب میدهد

غریبه؟ آشناس هم ندیدم چه برسد به غریبه امروز مثل هر روز، روز بد و بی برکتی بود دریغ از یک تومان دشط برو بابا برو پی کارت، مرد که از قبل هم عصبانی بود با خشم و توهین میگوید بجهنم که دشط نکردی مرتیکه دیوس این چه نوع حرف زدن است ناگهان غلام مانند ساعقه ای از جایش خیز بر میدارد و در حالیکه هویه سرخ شده اش را بدست دارد یقه مرد را گرفته بدیوار میکوبد و هویه را جلوی چشمانش قرار داده و فریاد میزند دیوس هم خودتی جاکش میخوای چشمتو در بیارم مادر قهوه پدر سگ فکر میکنی من چی دارم که ازش بترسم اگر تو را بکشم لا اقل میافتم زندون و غذای مفتی می خورم عوضی چشمت رو در آرم؟

مرد:

(بالکنت زبان جواب می دهد) چرا ناراحت شدی بابا من که چیزی نگفتم، کوتاه بیا، کوتاه بیا مرد! غلام یقه اش را ول می کند و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده با خونسردی به سر جای خود میرود و مشغول کار می شود.

مرد:

(که توانسته بود برخوردش مسلط شود سرفه ای می کند و می گوید) میدانی من کی هستم میتونم ازهستی ساقطات کنم مردیکه.

غلام:

(همانطور که مشغول کار بود جواب میدهد) هر کی میخوای باش عمو من اتفاقا خوشحال میشم اگر کاری بکنی من یک چند وقتی برم زندان و نون و آب مجانی بخورم.

مرد:

(باخسوت میگوید) همه اش که نان آب نیست پدرت و در میارن زندان، کابل، زنجیر و شیشه نوشابه هم داره.

غلام:

آقا جان ببخشید من تسلیم شما هستم چرا بیخودی وقت خودتان را میگیرید و با من یکه به دو میکنید هر چی شما بفرمائید من راضی ام زندان قتلگاه هر کجا هر کجا شما بفرمائید ولی من فکر میکنم بجای وقت تلف کردن با من بروید دنبال کسیکه میخواهید دستگیرش کنید، یارو حسابی از دستتون در میره ها. مرد:

به یک شرط راحت میدارم که بگی غلط کردم و گوه خوردم.

غلام:

(بلا فاصله جواب میدهد) باشه آقا غلط کردم گوه شما را خوردم شما به بزرگی خودتون ببخشید، اصلا اتفاقی نیافتاده یک جر و بحث دوستانه بود.

مرد:

مغموم و ناراضی از مغازه بیرون می‌رود و آخر شب غلام مرد فراری را که اتفاقاً قصد داشت به منزل سیاوش برود، به خانه سیاوش می‌برد و از آن تاریخ دوستی آنها شکل می‌گیرد و غلام می‌شود مرید و خادم و محرم اسرار سیاوش. تا اینکه دقیقاً ده روز پیش غلام باز مشغول کار بود که صمد آقا همسایه اش صاحب مغازه سمساری آمد جلوی مغازه و گفت غلام چیکار میکنی ول کن بابا پاشو بیا ببین چه خبره جلوی قهوه خانه حاجی شده میدان جنگ غلام نگاهی به صمد کرد و انگار نمیخواست چیزی را باور کند بدون اینکه درب مغازه را ببندد باتفاق صمد از چاله بیرون آمد که دید چهار راه سیمان شده صحرای محشر مثل اینکه میخواهند از صحنه ای فیلم برداری کنند یک لوکیشن بی عیب و نقص آماده شده بود.

به مردم اجازه نمیدادند از پشت مغازه شیرینی فروشی سر خیابان دولت آباد جلوتر بیایند از مغرب و جنوب هم خیابان را بسته بودند و یک کامیون کمپرسی با بار سنگ را با فاصله بیست متر از قهوه خانه و منزل سیاوش نگه داشته بودند و پشت آن چند مامور کمین کرده بودند دو مامور هم در پشت دکه چوبی و سفید علی یخی در کمین بودند دو نفر هم در خیاط خانه آلوش در طبقه دوم روی شیرینی فروشی که پنجره هایش رو به قهوه خانه و منزل سیاوش بود با تفنگهایشان آماده شلیک بودند تعدادی پاسبان و لباس شخصی هم خیابان را قرق کرده بودند وقتی غلام به ردیف کسانیکه جلو ایستاده بودند و صحنه را تماشا میکردند رسید خواست از ردیف جلو بگذرد و بطرف خانه سیاوش برود که پاسبانی او را به عقب هل میدهد و غلام چند قدمی به عقب سکندری خورده بلا فاصله خودش را جمع و جور میکند و بطرف پاسبان دویده و با دودست او را چنان هل میدهد که نقش زمین میشود و بطرف منزل سیاوش میدود که مامورین پس از چند بار ایست وقتی داشت درب منزل سیاوش را با مشت میکوبید با چند گلوله از پا در میاید و با شلیک این گلوله ها مامورین حالت حمله بخود گرفته گویا منتظر حرکتی بودند که ناگهان از روی پشت بام قهوه خانه چند تیری بطرف مامورین شلیک میشود و دو مامور کمین کرده در خیاط خانه کشته میشوند و یک پاسبان هم در خیابان تیر میخورد که مامورین بطور و حشتناک و دیوانه وار شروع به تیر اندازی میکنند و پس از پنج دقیقه که دیگر از طرف ساختمان شلیکی نشد با احتیاط بطرف منزل سیاوش رفتند این نبرد نا برابر در عرض همان پنج دقیقه به پایان رسید و در خاتمه سیاوش و یکی از یارانش و غلام حلبی ساز جانیشان را در این جبهه غیر

عدالانه نابرابر به گلوله های ماموران ساواک تقدیم کردند که البته دو پاسبان و سه مامور ساواک هم در این درگیری زخمی و کشته شدند.

سیاوش یا صمد بهرنگی و کرامت دانشیان و دیگران نمونه هائی بودند از آموزگاران با شرف و مبارز رژیم گذشته که برای تعلیم و تربیت نسل آینده حتی دست به اسلحه برده و جان خود را فدا میکردند اما گو اینکه در هر دوره ای چون حال همیشه آموزگاران با شرف و متعهد بسیار زیاد داشته ایم ولی بودند عده ای انگشت شمار که قبل از هر چیز به پول می اندیشیدند و بخاطر کسب درآمد و مقام شغل شریف آموزگاری را زیر سؤال میدردند، باور کنید در رژیم شاهنشاهی گذشته هرگز دیده نشد معلمی سر کلاس در باره شعار خدا، شاه، میهن حرفی بزند و یا بخواهد با تبلیغ از خاندان جلیل سلطنت ذهن پاک بچه ها را مشوش کند و اگر آموزگاری به خرافات دامن میزد از سر اعتقاد و بی اطلاعی خودش بود که در این باره با بچه ها سخن میگفت اما متاسفانه با اینکه در رژیم آخوندی آموزگاران متعهد و آزاد اندیش بسیار داریم که تعدادی از آنها بخاطر آزاد اندیشی مشقات زیادی را متحمل شده و چه بسا هنوز به امید آزادی سلولهای تاریک و شکنجه های زندان را تحمل میکنند اما متاسفانه هستند آموزگارانی که دانسته آب به آسیاب رژیم آخوندی میریزند و افکار بچه های معصوم را مسموم میکنند بسیار زیادند اینجور افراد و هیچکدامشان از روی نادانی در خدمت رژیم نیستند همگی دانسته و آگاهانه مغز فرزندان ما را با خرافات و دروغ های عجیب و غریب و باورهای مذهبی که در دوره خودش هم کاربردی نداشته به انحراف میکشانند نمونه اش معلم دینی کلاس هفتم دبیرستان پسران در سال ۱۳۶۶ در محله گیشا ایشان گویا وظیفه اصلی خودشان که معلمی بود را فراموش کرده حرفه منحوس مداحی و شغل کثیف بازجویی را انتخاب کرده بودند تعجب نکنید ما امروزه بازجو خبرنگار داریم مانند آمنه سادات زبیح پور و علی رضوانی، قاضی بازجو داریم که کتف بازجوها را از پشت بسته قاضی هائی داریم که بجای قضاوت و تشخیص مجرم و بی گناه، خود از صدتا بازجو و دادستان حرفه ای تر عمل میکنند ماموران انتظامی و اطلاعاتی داریم که خودشان دستگیر میکنند و خودشان حکم صادر میکنند و خودشان هم اجرای حکم میکنند که تعداد زیادی از هموطنان زیر دست آنها هنگام ضرب و شتم جان باخته اند پس جای تعجب نیست که آموزگار بازجو هم داشته باشیم.

این آموزگار دینی سر کلاس سعی میکرد افکار بچه ها را در جهتی که میخواهد هدایت کند او سر کلاس از علی میگوید که امام اول است و بعد از پیغمبر باید ایشان خلیفه میشدند و همان داستانهای که میدانید پسر من میپرسد آقا پس چرا مردم آن زمان که وجود مبارک علی را دیده و محسنات ایشان را میشناختند ابوبکر را انتخاب کردند

جواب میدهد مردم اصلا حق انتخاب نداشتند امام که انتخابی نیست امام انتصابی است و خداوند امام را برگزیند باز سؤال میکند خوب مردم از کجا تشخیص بدهند که ایشان امام هستند و جواب میشوند که امام نشانه هائی دارد،

۱- وقتی امام متولد میشود خدا را سجده میکند.

۲- ختنه شده دنیا میآیند!

۳- از پهلوی مادر زاده میشوند نه از راه حیض.

۴- وقتی دنیا میآیند زره پیغمبر به اندازه ایشان است!

شما توقع دارید با شنیدن این حرفها دود از سربچه ها بلند نشود!

شاید اکثر بچه ها این حرفها را قبول کنند اما پسر من و چند نفر سئوالهائی را مطرح میکنند که باعث گرفتاری من و پدران آنها میشود و عاقبت هم هر سه را از آن مدرسه اخراج کردند و ما مجبور شدیم برای ادامه تحصیل نادر را به آلمان نزد دائی اش بفرستیم، واما سئوالهائی که باعث اخراج بچه ها از دبیرستان نزدیک منزلشان شده بود.

یکی از بچه ها سؤال میکند اگر امام را خدا انتخاب میکند امام علی زمانی دنیا آمده بودند که هنوز حضرت محمد به پیغمبری مبعوث نشده بودند پس چطور میتواند هنگام تولد سجده کند و ختنه دنیا بیآید وزره پیغمبر هم به اندازه ایشان باشد که آقای دیانت پیشه از کوره در میرود و فریاد میزند احمق پیغمبر وقتی دنیا میآید علی در گوشش قران میخواند این مزخرفات چیه که میگگی یکی از بچه ها دستش را بلند کرده میگوید آقا اجازه علی که از پیغمبر کوچکتر است زمانی که پیغمبر متولد شده اصلا علی وجود نداشته حضرت رسول علی را به فرزندی قبول کرده چطور هنگامیکه پیغمبر دنیا آمده علی در گوشش قران خوانده، دیانت پیشه با عصبانیت فریاد میزند اولاغ جان علی از زمان آدم بوده تو احمق نمی توانی بفهمی یکی دیگه از بچه ها دستش را بلند میکند و میگوید آقا اجازه اگر امام از راه حیض دنیا نیآید و از پهلوی مادر زاده میشود چگونه مادرش باردار میشود پس درست نیست امام از راه حیض هم بوجود بیاید دیانت پیشه که بسیار کلافه شده می پرسد تو میدانی بچه چگونه بوجود میآید

دانش آموز اجازه آقا بله میدانم مرد و زن باهم میخوانند واز نزدیکی آنها و از راه حیض مادر باردار میشود برای همین من نمیتوانم قبول کنم امامی که چنین مقدس و پاکیزه است ازاین طریق نطفه اش بسته شود بهترین راه این است که جبرئیل به فرمان خداوند برود آنجای مادر امام را فوت کند و امام مانند حضرت مسیح از پهلوی مادرش به دنیا بیاید، دیانت پیشه که از فرط عصبانیت اگر کارد به قلبش میزدی خونسش در نمی آمد سعی کرد خودش را آرام کرده با خونسردی جواب داد شاید همین طور است که تو میگوئی ما چه میدانیم الله واعلم خدا میداند و بس، باز

پسر که دیانت پیشه را حسابی آچمز کرده بود بدون اجازه گفت ولی آقا اگر اینطور باشد امام فرزند خدا میشود و دیگر نمیشود گفت مثلا حسین ابن علی باید گفت حسین ابن الله دیانت پیشه بالا سر ناصر میرود و سیلی محکمی بصورتش زده فریاد میزند خفه حالا برای ختم کلام نادر روشن زاده که این آتش را روشن کرد برای اینکه بهتر حضرت علی را بشناسد و بخوبی ایشان را بشما معرفی نماید هفته آینده یک مقاله یا بهتر بگویم یک انشاء در مورد حضرت علی مینویسد و برای ما میخواند و برای اینکه بتواند انشاء خوبی بنویسد مجبور است در عرض این یک هفته یک مقداری کتاب بخواند تا مقاله علمی تری ارائه دهد.

نادر هفته بعد انشاء را مینویسد و سر کلاس میخواند و ای کاش هر گز این کار را نکرده بود چون همین انشاء باعث دربردی پسر به خارج کشور شد و اما انشاء نادر.

با درود به همه دوستان و همکلاسیان عزیز قبل از هر چیز از اینکه وقت شما و کلاس را میگیرم معذرت میخواهم چون بر حسب وظیفه ای که آقای دیانت پیشه به بنده محول کردند من مجبور شدم مطالعه زیادی بکنم و در نتیجه باعث کسالت و خستگی شما میشوم همانطور که میدانید من مجبور شدم انشائی در مورد حضرت علی خلیفه چهارم راشدین و امام اول شیعیان بنویسم، علی مادرش فاطمه بنت اسد و پدرش ابوطالب عموی پیغمبر است و در زمانی متولد میشود که هنوز حضرت محمد به پیامبری مبعوث نشده و هنوز حضرت محمد ادعای پیامبری نکرده اند و نه قرآنی نازل شده، پس ایشان هم در نتیجه نمیتوانند در آن زمان امام باشند و مانند هر انسان معمولی دنیا آمدند چنانچه پیامبر نیز خود بهمین شکل متولد شده است، ابو طالب عموی محمد بسیار تنگ دست و ندار بود چند فرزندش را برادرانش از او گرفته و سر پرستی آنها را متقبل میشوند و علی را هم محمد نزد خود میبرد تا اینکه ادعای پیامبری میکند خدیجه و علی اولین کسانی هستند که به او ایمان میاورند اما اهل تسنن معتقد هستند وقتی محمد رسالتش را اعلام میکند از زنان حضرت خدیجه و از مردان ابوبکر و از کودکان علی اولین کسانی هستند که به او ایمان میاورند.

سیزده سال در مکه پیامبر اسلام را تبلیغ میکند و جمع اندکی از مکیان اسلام میآورند و در عرض این سیزده سال چندین اتفاق مثل مهاجرت عده ای به حبشه و سپس ماجرای غرانیق* و بازگشت کسانی که به حبشه رفته بودند که بعد از پشیمانی محمد از احترام به بت های مکه دوباره به حبشه برگشتند و تبعید طرفداران محمد به شیب ابو طالب، تا اینکه پیامبر شبانه بطور بسیار مخفیانه از مکه فرار کرده و به مدینه مهاجرت میفرمایند، در مدینه اندک اندک بر قدرت پیامبر افزوده میشود تا جائیکه جنگ بدر که حمله به کاروانی تجارتي است و غارت اموال کاروان

میباشد اتفاق میافتد و پس از آن، جنگ احد و جنگ های خندق و خیبر و بطور کلی نه غزوه و بیست و چهار سریه جنگهایی هستند که در زمان پیامبر صورت میگیرد که باعث میشود محمد دارای نیرو، قدرت نظامی و قدرت اقتصادی قابل ملاحظه ای شود چون در جنگهایی که غنایم بدستور الله از شیر مادر حلال تر است مسلمانان ثروت زیادی بدست میاوردند و از این ثروت بدست آمده و از غنائم، خمس آن نصیب پیغمبر میشود تا حلال شود نه فکر کنید فقط پول و اموال مردم را غارت میکردند!

*غرائق: قراردادی بود که بین حضرت محمد و سران قریش منعقد میشود و آیه ای از طرف خداوند به پیامبر نازل میشود که به بتهای کعبه احترام بگذارند و بعدها پیامبر با اصرار ابوبکر حرف خود را پس گرفته و این آیات را از زبان شیطان میداند.

خیر زنها و بچه های آنها را هم به بردگی میبردند و یا در بازار مدینه بفروش میرساندند و یا آنها را بکار اجباری وامیداشتند.

حال صحابه ای که وقتی به مدینه آمده بودند حتی سر پناهی برای خوابیدن نداشتند به پول و زمینی رسیده بودند املاک قبایل یهودی مدینه که درجنگ شکست خورده بودند بین آنها تقسیم شده بود داستان این یهودیان مخصوصا بنی قریظه بسیار غم انگیز است.

آنها تسلیم میشوند و میخواهند پیغمبر اجازه دهد همه چیز خود را در مدینه باقی بگذارند و فقط خودشان با خانواده از مدینه کوچ کنند و بروند اما سرنوشت شومی در انتظار آنها بود زیرا تمامی مردان را در برابر دیدگان فرزندان و همسرانشان بدستور پیامبر گردن زدند و آنها را در چاله هائی که قبلا حفر شده بود دفن کردند در این ماجرا هفت صد تن را حضرت علی ابن ابی طالب با دستان پر توان و قدرتمند خود گردن میزنند حضرت علی که بسیار مسکین و نادر بودند و برای خرج عروسی خود با حضرت فاطمه مجبور میشوند زره خود را بفروشند هنوز از نعمت ثروت بی بهره هستند و برای همین هم با شتری که دارند آب کشی میکنند و برای امرار معاش چاه حفر میکنند و در این دوران هیچ مشکلی بین حضرت علی و ابو بکر و عمر و عثمان و سایر صحابه وجود ندارد و آنها که همگی از قریش و خویشاوند بودند حال با پیامبر نسبتهای سببی هم پیدا کرده اند، چنانچه ابوبکر و عمر پدران همسر پیامبر هستند و علی و عثمان دامادهای پیامبر البته عثمان دو دختر پیامبر را به زنی میگیرد و هیچگونه اختلاف و برخوردی بین آنها نیست تا اینکه پیامبر رحلت میفرمایند و در شورای سقیفه مردم، ابو بکر را به جانشینی پیغمبر انتخاب میکنند ابوبکر

خلیفه اول، جنگهای رده را راه میندازد و عمر خلیفه دوم شروع به کشور گشائی میکند و خلیفه سوم غنایم غارتی از سرزمین های فتح شده را مدیریت میکند و اما خلیفه چهارم راشدین که حضرت علی ابن ابی طالب باشد درگیر جنگهای مسلمان کشی مثل جنگ جمل با عایشه زن پیامبر جنگ با معاویه که اوهم مدعی خلافت و دادخواه خون عثمان شده و جنگ با خوارج میشود و سرکوب شورش های اعتراضات مردم ایران در شوش و خراسان و نقاط دیگر ایران که با بی رحمی و کشتار وحشتناکی این اعتراضات سرکوب میشود این را هم بدانید از چهار خلیفه راشدین بجز ابو بکر مابقی بدست دشمنان کشته میشوند حال اختلاف بر سر این است که شیعه میگوید خلیفه چهارم یعنی علی باید خلیفه اول باشد اشتباه نکنید این لغت خلیفه چیز عجیب و غریبی نیست همان سلطنت است که تغییر ماهیت نداده فقط تغییر نام داده است، عربها میگویند خلیفه یعنی جانشین و چون بنیانگذار این نوع حکومت حضرت محمد بوده آنها را جانشینان او میدانند چنانچه همین لقب خلیفه تا زمان ترکان عثمانی متداول و سپس به سلطان تغییر میکند و در ایران هم تا زمان رضا شاه به حاکمان سلطان میگفتند و رضا شاه دو باره مانند ایران باستان این لقب سلطان را تبدیل به شاه کرد حال تمامی اختلاف ما یعنی دویست و اندی میلیون شیعه جهان با یک میلیارد مسلمان سنی در این است که آنها میگویند خلیفه اول ابو بکر و بعد دیگران بودند ما میگوییم خیر، خلیفه باید علی میشد توجه داشته باشید که این سلطنت همیشه با قدرت نظامی یا بقولی با زور شمشیر بدست میامده. چنانچه حضرت رسول هم چنین کردند.

واما امامت که معنای رهبری را میدهد نه سلطنت اگر چنانچه ما معتقد هستیم امام از طرف خداوند برگزیده میشود نباید سر مسئله سلطنت یا خلافت مشکلی داشته باشیم، اگر چنانچه سلطنت حق علی بوده و غضب شده امامت را که کسی غضب نکرده و نمیتواند غضب نماید چون آنچه را که خدا برمیگزیند خودش حفظ میکند و اما از این مسئله گذشته در زمان خلافت عمر که کشور گشائی ها شروع میشود، علی که بسختی امرار معاش میکرد چنان ثروتمند میشود که بیش از ده زن و بیست و نه فرزند را سر پرستی و شکم آنها را سیر میکند البته برای اینکه ایرادی گرفته نشود عرض میکنم پنج زن عقدی گرفته اند و بقیه ام ولد هستند، ام ولد کنیزانی هستند که از علی صاحب فرزند شده اند و در نتیجه دیگر قابل خرید و فروش نیستند، زنان بدون مهر که ارثی هم به آنها تعلق نمیگیرد ما کاری به پخش شیر و نان و خرمای علی نداریم و راست و دروغش بما ربطی ندارد، اما از امام صادق روایتی است که علی در یک روز هزار بنده خریده و در راه خدا آزاد کرده کار قشنگ و زیبایی است از علی که بر طبق همان روایت دیگری از گرسنگی سنگ به شکم می بسته پول این هزار برده را چنین آدمی از کجا آورده او که خود بنده خرید و

فروش میکرده چنانچه مادر بیشتر اولاد او از بردگانش بوده اند این علی برای ما ایرانیان بسیار مقدس است او که اعتراضات کشاورزان ایرانی را با بی رحمی و ارسال نیروی نظامی خون ریزش سرکوب کرده، تا جائی مقدس میشود که عده ای علی الهی او را خدا مینامند همانطور که نزدیک شیعه نمی توانید انتقادی بر علی داشته باشید و فورا شما را بر اساس حکم باقی بودن محکوم به مرگ میکنند نزد یک علی الهی شما نمیتوانید بگوئید بابا علی خدا نیست و بنده خدا است باز سر از تن شما جدا میشود اصلا من میدانم حضرت علی هر کس که میخواهد باشد آیا لازم است ما اینقدر وقت صرف کنیم و درباره چنین شخصی کتاب و مقاله بنویسیم من که از کرده خود پشیمانم.

در اینجا ساکت میشود و بچه ها شروع میکنند به کف زدن و تشویق کردن، آقای دیانت پیشه که مثل مار بخودش می پیچید از پشت میز بلند میشود و بطرف نادر میرود و سیلی محکمی بصورت او میزند و خطاب به بچه ها که دست میزدند با فریاد اعتراض میکند و میگوید حساب تک تک شما را خواهم رسید، من تحمل کردم تا بینم عاقبت این بچه چه گوهی میخواهد بخورد فردا تو و ایرج خلیلی و رحمان رضائی میکید پدرانتان بیاند مدرسه شما سه نفر دیگه حق ندارید بیاید سر کلاس از مدرسه اخراجید.

فردا روز ما رفتیم و پرونده بچه ها را دادند زیر بقلمان.

این معلمی بود که میخواستم با سیاوش پاک نیت مقایسه کنید شما فکر میکنید بچه های ما اشتباه کردند، آنچه را که مطرح کرده اند از روی نادانی و خلاف حقیقت بوده؟

خیر اگر من بخوام مولای متقیان را با فردی در دوره خودمان مقایسه کنم بدون شک در ذهن من نام یک تن نقش می بندد، صادق خلخالی او هم معتقد بود در راه خدا بدون هیچگونه شک و تردیدی باید انسان ها را کشت زیرا اگر در قضاوت اشتباه کرده باشید مقتول به بهشت میرود و اگر قضاوت درست باشد مقتول به حقیقت رسیده و به جهنم میرود بهمین سادگی انسان ها را جلوی جوخه اعدام میگذاشت و دستور آتش میداد و بی مهابا در راه اسلام و خدا آدم میکشت هر کسی در نظر او باقی و یاغی بود اعدام میشد به راحتی آب خوردن آدم میکشت علی نیز درگردن زدن هفت صد تن از بنی قریظه هیچگونه شک و تردیدی نداشت در کشتار خوارج و جنگ با مردم شوش و خراسان بدون رحم و شفقتی آدم کشت، چی دارم میگم اصلا این حرفها بمن چه مربوطه قرار نیست که من هم انشا بنویسم پسر من نوشت برای هفت پشتمان و هفت نسل آینده ما بس است در ثانی قرار بود باهم فقط این دو آموزگار را مورد مقایسه و قضاوت قرار دهیم پس حرف اضافی ممنوع فقط تا یادم نرفته عرض کنم همانطور که توجه فرمودید آقای سیاوش پاک نیت در راه عقیده جان شیرینش را تقدیم کرد و بعضی از همکاران هم عقیده اش

سالیان سال را در زندان اوین سپری کردند و آقای دیانت پیشه هم اتفاقاً سال هائی را در زندان اوین به سمت بازجو و شکنجه گر سپری کردند و عاقبت سردبیر یک روزنامه وابسته به برادران سپاه شدند.

پایان

۱۳۹۹/۹/۱۰

راننده تاکسی

علی خان فقیرزاده بقول خودش بیست و چند ساله که راننده است و گوش شیطان کر هنوز کوچکترین تصادفی نداشته و همه افتخارات زندگی اش در طول عمر چهل و پنج ساله اش همین درست رانندگی کردن است و بس، بعد از بیست و سه سال رانندگی و مسافر کشی هنوز یک اتومبیل قراضه از خودش ندارد حتی یک پیکان تاکسی برگشت چهل و هفت و چهل و هشت یا یک رنو ۵ و یا یک ژیان زوار در رفته همیشه از بیست و سه سال پیش برای دیگران رانندگی کرده و از تومنی سه ریال تا به امروز که به تومنی پنج ریال رسیده با همین درآمد و رانندگی، نان بخور و نمیری برای خانواده چهار نفری خود فراهم کرده و همیشه هم برخلاف خانمش راضی بوده علی خان بعضی از روزها چهارده ساعت پشت فرمان مینشینند، هشت صبح که استارت میزند غالباً یک بعد از ظهر در گوشه ای پارک میکند و فقط حدود بیست دقیقه نهار می خورد و دوباره یا علی مددی میگوید و حرکت را از نو شروع میکند برای همین مالک ماشین سالیان سال است از زمانیکه پیکان پنجاه داشته تا امروز که پیکان مدل هفتاد دارد علی خان تنها راننده اش بوده زیرا هم سالم است و هم دخل را هرآنچه هست رو میکند و سهم خودش را بر میدارد که البته یک سالی است منوچهر کرمی مالک ماشین هر جمعه شب در آژانس اتومبیل خودش واقع در خیابان بابائی نرسیده به کوچه آبدارباشی نبش تراش کاری وارطان ارمنی از علی خان دخل را تحویل میگیرد چون میدانند علی خان هیچگاه در امانت خیانت نمیکند.

سالیان سال است که علی خان امتحانش را پس داده پس هر شب نه مزاحم علی خان میشود و نه خودش، برای این مسئله وقت میگذارد با اینکه هر شب و یا هر گاه علی خان در منزل کاری داشته باشد تاکسی را جلوی آژانس پارک

میکنند و چند قدمی را پیاده بطرف منزل میروند، از اینها گذشته علی خان زندگی خوبی دارد گو اینکه از لحاظ مالی دست و بالش بسته است اما از زندگی اش و خانم و بچه ها بسیار راضی است هر چند بعضی وقت ها بخاطر تنگ دستی خانمش نق و نوقی میکند اما علی خان عادت کرده از یک گوش میگیرد و از گوش دیگر در میکند و خیلی آرام و بی خیال از کنار این قر زدنهارد میشود بطوریکه پایش به هیچ چیزی گیر نمیکند.

علی خان در اردیبهشت سال ۱۳۵۷ با منیژه خانم هم ولایتی اش در نظر آباد کرج ازدواج کرد و از همان زمان به خانه ای که تاکنون ساکن هستند نقل مکان کرد منزلی در خیابان سه راه اکبر آباد خیابان خرمشهر البته از دوسال قبل از عروسی علی خان در این منزل سکونت داشت و با صاحب خانه اش آقای فکور خداداد که تنها وارث مرحوم محمد تقی خداداد بود دوستی دیرینه ای داشت گاه گذاری باتفاق در اغذیه فروشی ناتالی که در جوار سینما ناتالی بود چند بطری آبجو را به حندق بلا میریختند و در بعضی از شبهای جمعه هم روبروی همان اغذیه فروشی دو مغازه مانده به گرمابه گلستان دو دهنه عرق فروشی بود که آنجا با یک پرس کشک بادمجان و گاهی یک پرس کوفته ریزه یک پنچ سیری عرق اتحادیه مخصوص را بسلامتی همدیگر تا ته بالا میکشیدند و شاد و شنگول به خانه میرفتند چون هر دو راهشان یکی بود پلاک ۱۰ خیابان خرمشهر منزل فکور خداداد بود که دو درب حیاطی داشت درب جنوبی از یک راهرو سه متری تنگ و تاریک به حیاطی میرسید که با دو پله آجری به کف حیاط میرسیدیم و وسط حیاط هم یک حوض کوچک با رنگ آبی بود که شیر آبی با یک شلنگ کوتاه کنار آن دیده میشد. روبروی در ورودی ساختمانی بود با دو اتاق خواب و یک آشپزخانه کوچک و توالی و دست شوئی و یک ایوان به عرض چهار متر در دو متر که بعضی وقت ها آقا فکور اگر حوصله داشت حیاط را آب و جارو میکرد و قالیچه ای در ایوان میانداخت و از دوستش در ایوان پذیرائی میکرد عرق و مزه را آقا فکور تدارک میدید و علی خان هم از نانوائی بربری که روبروی مسجد در طرف مقابل منزل آنها بود نانی میگرفت و از رجب جیگرکی کنار نانوائی هم چند سیخ دل و جیگرمیگرفت و سور و سات شب بدین شکل مهیا میشد.

اینها مربوط به زمانی بود که علی خان ازدواج نکرده بود گو اینکه هر از گاهی این برنامه باز بیاد گذشته با عرق های صد* امام تکرار میشد و هر شبش برای آنها یک دنیا خاطره بود زیرا پس از اینکه دو سه پیک را بالا میانداختند آقا فکور میرفت کتاب حلیته المتقین محمد باقر مجلسی را میآورد و اسباب خنده و شادی را براه میانداخت.

* چون امام خمینی حسابی با شماره صد باز کرده بود تا کمک های مردمی را دریافت کند مصرف کنندگان این نوع عرق به آن میگفتند حساب صد امام چون یک بطر عرق دست ساز را ارامنه و کسانیکه عرق میگرفتند در کیسه های فریزی میریختند و بابت هر بطر صد تومان میگرفتند.

ابتدا خودش مبحثی را باز میکرد، مثلا در معالجه اوجاع مفاصل و فلج و بواسیر و امراض مثانه و سایر امراض و شروع میکرد علاج یک نوع بیماری را خواندن و بیشتر وقتها یک نوع بازیگری در آن دیده میشد مثل شبی که چند پیک بیشتر مصرف کرده بودند فکور(بلند میشود و بارقص و بشکن زدن) من یه جام درد میکنه حکیم باشی جون

علی خان:

کجای تنت درد میکنه عزیز جون

فکور:

آخه خجالت میکشم با اینکه دارم درد می کشم

علی خان:

دردت و بگو عزیزم خجالتت میریزه

فکور:

(با قر و قمیش و ناز و ادا) من داره اونجام میسوزه، بدجوری هم هی میسوزه

علی خان:

(بلند شده با او میرقصد) می سوزه که بسوزه، من برات خوبش میکنم، دردت و درمون میکنم

فکور:

روم همیشه حکیم باشی

علی خان:

چرا همیشه؟ چرا همیشه؟

فکور:

آخه همیشه، روم همیشه

علی خان:

بگو آقا جون تا خوب بشی، یک شبه دردت میریزه یه کوه میشی

فکور:

آخه من اونجام میسوزه، چه جوری بگم، این باسنم هی می سوزه

علی خان:

(میرودم سر جایش مینشیند) از اول بگو بواسیر دارم و ما را راحت کن

فکور:

(او هم سر جایش مینشیند) بله که دارم حالا کتاب را باز میکنیم ببینیم درمان ما چیست (با صدای بلند میخواند) در حدیث معتبر منقول است که معلی بن خنیس بحضرت صادق علیه السلام شکایت کرد از درد فرج حضرت بفرمود که عورت خود را در وضعی گشوده ای که سزاوار نبوده.

نه بابا این که درمان درد من نیست بگذار داروی درد خودم و پیدا کنم.

بین علی خان برای هر دردی درمانش را گفته لا مذهب از کنار هیچ دردی بدون دادن نسخه نگذشته خوب این هم داروی من گفته این دعا را بخوانم یا جواد یا رحیم یا قریب یا مجیب یا باری یا اراحم صل علی محمد و اله محمد وارد علی نعمتک و اکفی امروجعی. میگه این دعا را بخوان بواسیرت خوب میشه.

علی خان:

پس همین دعا را بخوان و خیالت تخت تخت (با صدای بلند قاه قاه میخندد)

فکور:

نه، نه، صبر کن یک درمان دیگر هم هست میگه در حدیث دیگر منقول است که شخصی به حضرت امام رضا شکایت کرد از بواسیر فرمود که سوره یاسین را با عسل بنویس، یاد گرفتی؟ با عسل بنویس و بشور و بخور خوب خوب میشی.

واله این مردم دیوانه اند وقتی به این راحتی بواسیر خوب میشود آنوقت احمقها میروند زیر کارد جراحی، بین اگر یک وقت دندان درد گرفتی نری پیش دندان پزشک تو همین کتاب دعاشو نوشته بیا من دعاشو بهت میگم سه بار میخوانی بعد من همین شلنگ را (اشاره بشلنگ شیر لب حوض) میدم بهت یکسرش و میذارى تودهننت سر دیگه اش راهم میبری تو دهننت میگیری روی دندانی که درد میکنه بهش فوت میکنی خوب میشه فهمیدی؟

علی خان:

بله، بله

فکور:

پس بلند شو برو که امشب برات کافیه یواش یواش باید یاد بگیری یک شبه که همیشه همه علوم و یاد گرفت

علی خان:

اما آقا فکور این آخوند ها به این ملت خیلی خیانت کردن اگر دعا های همین کتاب را به مردم یاد داده بودند دیگر هیچکس به دکتر و دارو احتیاجی نداشت و اینقدر پول تو جیب این دکترها نمی ریخت قبول داری؟

فکور:

بله، بله، اما من فکر میکنم خودشان هم این کتاب را نخواندن چون تا مریض میشن میرن پیش دکتر و حتی دکترهای خارج کشور، برای امشب علی خان کافیه یک پیک دیگه داریم آنهم بریز و بساط و جمع کنیم و تو هم برو پیش زن و بچه ات.

و اما منزل علی خان، ملک آقای فکور خداداد در ضلع غربی خیابان خرمشهر با پلاک ۱۰ مشخص شده که بعد از آن درب منزل علی خان و سپس مغازه الکتریکی حسین سیم کش و موتور سازی جعفر ورامینی است که کرایه این دو مغازه و منزل علی خان میشود کل درآمد آقای فکور خداداد بالغوز بی یار و یاور و همانطور که گفتم درب کنار پلاک ۱۰ منزل علی خان است که وقتی درب را باز میکنی به یک راهرو آجری تنگ و تاریکی میرسی که باید حتما چراغ برق را روشن کنی تا بتوانی جلوی پایت را ببینی این بنا بر روی آن دو مغازه ساخته شده که شامل دو اتاق کوچک و یک دستشویی و یک آشپزخانه در زیر راه پله ای که به پشت بام میرود میباشد.

منیژه خانم از اردیبهشت سال ۵۷ که در این آپارتمان ساکن شد دو پسرش تقی و نقی را در سال ۶۲ و در سال ۶۷ در بیمارستان لقمان الدوله بدنیا آورد و همین جا بزرگ کرد گو اینکه زندگی در چنین جائی با امکانات ناچیزش که ۳۰ سال از عمرش میگردد و آجرهایش به فوتی بند است باعث ناراحتی و نگرانی منیژه خانم است اما از طرفی میداند با این کرایه کم اگر از اینجا بلند شود با درآمدی که علی خان دارد توانائی اجاره جای بهتری را ندارد و تازه دوستی و محبت آقا فکور به علی خان خیلی بیش از اینها ارزش دارد آقا فکور هیچ وقت بابت اجاره آنها را در فشار قرار نداده و هنوز کرایه ای را میدهند که ده سال پیش پرداخت میکردند، منیژه خانم میداند که مجبور است با همین شرایط کنار بیاید فقط گاه گاهی غری به علی خان میزند و دیگران را به رخس میکشد. مخصوصا منوچهر کرمی را که میگوید اوهم یک راننده بود مثل تو چطور اون تونست برای خودش صاحب ماشین شود و بعد هم یکی را دو تا

کنه و آژانس اتومبیل راه بیاندازه اما تو هنوز راننده همان آقا منوچهرستی آخه مرد تو چی از اون کمتر داری، وعلی خان سرش را پائین میاندازد و میگوید نمیدانم؟ نمیدانم اون چطوری پولدار شد که من نتوانستم.

منیژه:

توهم بدست آوردی حتما به بادش دادی همین عرق خوری ها پول نمیخواود.

علی خان:

چرا خانم اما آن موقع خرجی نداشت، هفته ای دو تا سه تا آبجو میخوردیم میشد شش تومن عرق پنج سیرش حداکثر شش تومن میشد کی با هفته ای شش تومن پول دار میشه، بابا بی انصاف بعد از یک هفته کار و سگ دوئی و ازاین سرشهر به آن سر شهر رفتن حق نداشتیم با شش هفت تومن تفریح کوچکی کنیم.

منیژه:

حالا چی؟ حالا چی؟

علی خان:

حالا هم باور کن در برابر تفریحات مردم برای یک هفته سگ دوئی هیچی نیست خرج ما به اندازه پول یه آدم سیگاری هم نمیشه اما اگر شما مخالفید چشم ما دیگه گرد این متاع نمیگردیم.

منیژه:

(خودش از گفته هایش پشیمان شده دلش به حال علی خان میسوزد) نه نوش جانت اما یک قدری هم بفکر ما و بچه ها باش اینها دارن بزرگ میشن خرجشون هم بزرگ میشه علی خان حواست و جمع کن باید یه فکری بکنی.

یکی دو روز بعد ازاین صحبت ها یک شب که علی خان خسته از کار میخواست وارد خانه شود آقا فکور را دید که جلوی درب منزلش ایستاده ابتدا فکر کرد باز میخواهد بساط عرق خوری راه بیاندازد اما هنوز دامنه فکرش از شیشه عرق به مزه ها نرسیده بود که آقا فکور با اخم و تخم گفت علی خان باید این جا را تخلیه کنی، میخوام خانه را بفروشم از حالا بهت گفته باشم علی خان که خسته و کوفته از کار آمده بود انگار کوهی را سر شانه هایش گذاشته باشند دیگر قادر نبود از پله های منزلش بالا برود همانطور که در را باز کرده بود روی پله جلوی در نشست و سرش را میان دو دستش گرفت و فکور هم نگاه دل سوزانه ای به او انداخت و رفت داخل خانه.

شاید بیش از یک ساعت علی خان بدون هیچگونه حرکتی به همان حالت توی قاب در نشسته بود تا آخر سر با صدای منیژه که فریاد میزد علی خان چرا نمیای تو به خودش آمد و بسختی از پله ها بالا رفت.

منیژه:

چیه چی شده، چرا اینقدر درهمی نکنه تصادف کردی

علی خان:

نه، نه

منیژه:

پس چه مرگته، ماشین و ازت گرفتن؟

علی خان:

نه بابا

منیژه:

ما رو که جون به لب کردی خوب بنال بینم دردت چیه.

علی خان:

میخوای بدونی؟

منیژه:

آره، هیچوقت با این حال خونه نمیامدی.

علی خان:

جلوی در فکور را دیدم گویا منتظر من بود تا من و دید گفت باید اینجا را تخلیه کنید میخوام ساختمان را بفروشم.

منیژه:

(با تعجب و حیرت) نه! نکنه باهاش بهم زدی اینطوری همیشه رفیق بیست و سی سالته حتما کاری کردی که ناراحت

شده

علی خان:

نه بابا چکار کردم من که از ترسم هر چی میگه میگم چشم.

منیژه:

آخه این حرف از آقا فکور بعیده.

علی خان:

حالا که گفته میبینی بعید هم نیست، میگی چکار کنیم؟

منیژه:

چه کاری میتونیم بکنیم باید صبر کنه مدرسه بچه ها تعطیل بشه تا ببینیم چه خاکی باید بسمون بریزیم، من که هی جز میزدم برای همین روزها بود.

علی خان:

(نمیتواند اشک و بغضش را کنترل کند درحالیکه زار میزند) آخه تو میگی من باید چکار میکردم دارم روزی ده، دوازده ساعت کار میکنم بی انصاف گرونیه هر چی در میاری باد هوا میشه من چه خاکی باید بسم بریزم.

منیژه:

(ازاینکه شوهرش را در چنین حالی میبیند دلش میسوزد و سعی میکند او را آرام کند) حالا ناراحت نشو از قدیم گفتن از این ستون به آن ستون فرجیه چیزی نشده از اول هم قرارنبود تا ابد اینجا باشیم اگر جا گیر نیاوردیم میریم ده خونه بابام اونها که از خداشونه.

علی خان:

راست میگی منیژه؟

منیژه:

دروغم چیه حالا پاشو به آبی به دست و صورتت بزن بیا شام بخوریم گور پدر دنیا هم کرده، دم را خوش است (قدری برای علی خان قر و قمیش میاید و با رقص و شادی ساختگی میرود تا سفره شام را آماده کند البته علی خان هم میفهمد این حرکات برای دل خوشی و آرام کردن اوست اما بلند میشود دست و صورتش را میشوید و سر سفره میرود).

چند روزی ازاین ماجرا میگذرد تا اینکه ساعت دو بعد از ظهرعلی خان که خیلی گرسنه شده بود دیگر توجه ای به مسافرین توی خیابان نداشت چون میخواست تنها مسافرش را به مقصد برساند و بعدش نهارش را بخورد مسافر را در خیابان آذربایجان نرسیده به سینما المپیا پیاده کرد و کرایه اش را گرفت ناگهان نگاهش به صندلی عقب افتاد که ساک نسبتا بزرگی روی صندلی جا مانده بود فوراً مسافرش را صدا کرد و گفت ساکتان را جا گذاشتید و مسافر هم شانه هایش را بالا انداخت و گفت ساک مال من نیست علی خان هم عجیبی گفت و ماشین را کنار خیابان پارک

کرد و رفت از صندوق عقب بقیچه غذایش را آورد روی صندلی عقب نشست و غذایش را تا لقمه آخر خورد و بعد از جمع و جور کردن سفره غذایش ساک را برداشت و گفت حالا صاحب بی پدرش را چه جوری پیدا کنم زیپ ساک را کشید و چشمانش برقی زد و زبانش بند آمد ساک پر از اسکناس های هزارتومانی و پانصد تومانی بود یه یا خدائی گفت و پس از چند لحظه خیره شدن به پول ها زیپ ساک را کشید و رفت پشت فرمان نشست البته ساک را روی پایش گذاشته بود با سرعت به طرف منزل حرکت کرد و طبق معمول ماشین را جلوی آژانس منوچهر گذاشت و سویچ را هم به منوچهر داد و ساک را برداشت با شتاب به طرف منزل رفت درب را باز کرد و بدون اینکه کلید برق را بزند تو تاریکی به طبقه دوم رسید و رفت ته اتاق نشست و تکیه به دیوار داد و ساک را جلویش گذاشت و منیژه را صدا کرد.

علی خان:

منیژه، منیژه، کجائی

منیژه:

کجا هستم سرکوه قاف تو یک وجب جا که آدم گم نمیشه
(میاید و جلوی علی خان مینشیند) حالا بگو بینم چه مرگته

علی خان:

بیا، بیا که کارت دارم.

منیژه:

این ساک چیه که جلوت گذاشتی؟ راستی چرا این وقت روز آمدی خونه؟

علی خان:

یک خرده دندان به جگر بگیر تا متوجه شی، بیا، بیا اینونگاه کن (زیپ ساک را میکشد و پول ها را به منیژه نشان میدهد)

منیژه:

یا علی! این همه پول! از کجا آوردی؟

علی خان:

فکور ما را جواب کرده حالا بهش نشون میدیم

منیژه:

گفتم از کجا آوردی؟

علی خان:

از کجا آوردم؟ خدا رسونده، کار خدا است.

منیژه:

چرت و پرت نگو، نکنه دزدی کردی مگه میشه، تو و این همه پول.

علی خان:

دهنت و آب بکش زن من و دزدی نمی تونی بینی شوهرت پول دار شده؟

منیژه:

آخه چه جور، مگه میشه، صبح کون لخت بزنی بیرون، بعد از ظهر با یک کیف پر از پول برگردی، میشه؟

علی خان:

گفتم کار خدا است خدا خودش برامون حواله کرده.

منیژه:

مرد اینقدر من و زجر کش نکن راستشو بگو از کجا گیر آوردی؟

علی خان:

راستش نمیدونم اینو یکی از مسافرها توتا کسی جا گذاشته.

منیژه:

باور کردنی نیست این همه پول و کدوم احمقی جا میذاره

علی خان:

خوب میبینی که یک احمقی جا گذاشته، منیژه حقیقتش گرسنه بودم دیگه مسافری نزد من تا اینکه آخرین مسافر و نزدیک سینما المپیا پیاده کردم که چشمم افتاد به این ساک صداسش کردم و گفتم آقا ساکتو جا گذاشتی گفت نه اون مال من نیست. خوب من دیگه از کجا بدونم صاحبش کیه این بود که فوراً آمدم خانه تا تو را هم خوشحال کنم،

کار خدا را میبینی منیژه فکور ما را جواب می‌کنه هنوز چند روز نگذشته خدا یک کیف پول برامون میفرسته، که چی؟ که منیژه خانم ناراحت خانه نباش حالا خودت میتوانی یک خانه برای خودت داشته باشی
منیژه:

قربون اون مهربونیت خدا جون راست گفتن که خدا گر ز رحمت ببندد دری ز حکمت گشاید در دیگری کار خدا رو میبینی علی خان باز هم نماز نخون.
علی خان:

آره خانم جان از همین فردا برو دنبال جا بگرد یه آپارتمان نقلی قشنگ پیدا کن تا هرچه زودتر از این خراب شده نجات پیدا کنیم.

آنروز علی خان از خوشحالی دیگر سر کار نرفت و مرتب جلوی خانه اش قدم میزد تا آقا فکور را ببیند و عاقبت دم دمای غروب آقا فکور از خانه اش بیرون آمد و تا علی خان را دید با خوش روئی سلامی کرد و علی خان بسردی جوابش را داد و گفت،
علی خان:

آقا فکور زیاد ناراحت نباش ما در عرض همین چند روزه اینجا را تخلیه میکنیم و میریم.
فکور:

این حرف ها چیه که میزنی علی خان ما و شما این حرف ها را نداریم اینجا مال خودته برای چی میخوای بری
علی خان:

یادت رفته چند روز پیش گفتمی میخوام اینجا را بفروشم فکر جا باشید.
فکور:

ای بابا رفیق نازنین این حسین سیم کش منو ناراحت کرده بود از روی ناراحتی به تو هم یه چیزی گفتم چرا به دل میگیری تو اگر از اینجا بری من بی تو دق میکنم علی خان تو رفیق چندین و چند ساله منی تو بری دیگه با کی بشینم عرق بخورم و کتاب حلیته المتقین بخونم عزیز؟
علی خان:

نه دیگه تو ما را جواب کردی این همیشه که یه روز بگی برو یه روز بگی نرو، ما از اینجا میریم آقا فکور آب هم یک جا زیاد بمونه میگنده.

فکور:

تو غلط میکنی بری با اجازه کی؟ تو که این جوری نبودى حالا ما يه غلطى کردیم تو باید به دل بگیری؟

علی خان:

راستش فکور اینجا برامون خیلی کوچیکه هیچ امکاناتی نداره خانمم خسته شده حقیقتش تو هم نگفته بودی
میخواستیم بریم

فکور:

حالا جای بهتری پیدا کردی؟ علی خان بهت بگم امروز بهت بابت اجاره یه مبلغی میگن سال بعد اجاره بیشتری
میخوان این صاحب خانه ها هر سال مبلغ اجاره را زیادش میکنند نگاه به اینجا نکن اینجا مال خودته اگر چه بی
ارزش و ناقبله اما داری زندگی میکنی سر پناهی برای خودت و خانواده

علی خان:

آخه میدونی چیه فکور دنبال جایی هستیم که بخریم

فکور:

چی؟ بخری؟ نکنه ارثی بهت رسیده ناقلا؟

علی خان:

نه بابا.

فکور:

پس حتما گنج پیدا کردی (دراین لحظه منیژه خانم در حالیکه چادر کدري گلداری بسر دارد از خانه بیرون میاید و
شوهرش را صدا میکند)

منیژه:

کجایی علی خان چرا نمیای خونه، اه وای سلام آقا فکور به بخشید تو را به خدا، بیا، بیا علی خان کار واجبی باهات
دارم.

فکور:

سلام از ماست منیژه خانم خسته نباشید.

منیژه:

خیلی ممنون مانده نباشید آقا فکور.

علی خان:

خوب آقا فکور خدا حافظ.

فکور:

بسلامت اما باید با هم حرف بزنیم اینجوری نمیشه.

علی خان:

باشه، باشه (باتفاق منیژه داخل منزل میشود و به همان اتاق که در ساک را باز کردن میروند) پول ها را کجا گذاشتی

دیگه خانه را تنها ول نکنی ها این همه پول تو این خونه است برای چی وقتی من نیستم توهم میای بیرون؟

منیژه:

کارت داشتم، دوساعته رفتی بیرون چه غلطی میکنی؟

علی خان:

خواستم فکور و بینم و بهش بگم ما این خراب شده را تخلیه میکنیم.

منیژه:

دیر نمیشد بالاخره بهش میگفتیم.

علی خان:

خواستم دق دلیم و خالی کنم.

منیژه:

حالشو گرفتی؟

علی خان:

نه بابا بیچاره خیلی ناراحت شد، میدونی چیه منیژه از دست حسین سیم کش عصبانی شده بود اون حرف هم بما زد،

وقتی گفتم ما توهمین چند روزه از اینجا میریم خیلی ناراحت شد حتی گفت من غلط کردم شما چرا بزرگش

میکنید التماس میکرد که نریم.

منیژه:

بیخود، بیخود فقط مانده که این هم برای ما تصمیم بگیره، خوب علی خان از فردا من میخوام برم دنبال خانه بگردم این ساک و میگی چیکارش کنیم کجا پنهانش کنیم؟

علی خان:

نه بابا اینجا که در و پیکر درست و حسابی نداره، دزد میاد و تمام آرزوهائی که داریم به غارت میبره.

منیژه:

پس میگی چکار کنیم؟

علی خان:

من میبرم میندازمش تو صندوق عقب ماشین

منیژه:

نه، نه، اون بدتره یک هو چند نفر میریزند سرت و بزور ازت میگیرن اصلا شاید صاحبش هم پیدات بکنه

علی خان:

اگه صاحب داشته باشه و پیداش بشه که باید داد به صاحبش

منیژه:

مرد مگه میشه این همه پول صاحب نداشته باشه بالاخره مال کسی بوده.

علی خان:

من فکر کردم کار خدا بوده.

منیژه:

یعنی از هوا آمده تو تا کسی تو؟

علی خان:

نه، اما اگر کسی هم جا گذاشته حواله خدا بوده همین.

منیژه:

هر چی بهترینش اینه که تو خونه یه جائی قائمش کنیم، علی خان دزد که به کاه دان نمیزنه کدوم دزد ناشی و احمقیه که بخواد برای دزدی بیاد تو این خراب شده.

بلاخره تصمیم گرفتند ساک را در خانه جایی پنهان کنند. و روزها منیژه خانم برود سری به بنگاه های املاک بزند تا شاید آپارتمانی پیدا کنند و اما از طرفی مشد رحمان فرجی پنجاه و هشت ساله بازنشسته سازمان تامین اجتماعی و آبدارچی دفتر مرکزی روزنامه همشهری پس از اینکه در دفتر خانه به اتفاق خواهرش اسناد فروش خانه پدری را امضاء کردند و خواهرش یک فقره چک بانکی به مبلغ و دویست و بیست و پنج هزار تومان از خریدار گرفت و مشد رحمان که پول نقد خواسته بود مبلغ چهار صد و پنجاه هزار تومان اسکناس را در ساکش جا داد از همدیگر خداحافظی کردند و هر کدام بسوی خودشان رفتند و مشد رحمان جلوی دفترخانه برای اینکه زودتر به دفتر روزنامه همشهری محل کارش برسد یک تاکسی سوار میشود و در چهار راه ولی عصر پس از پرداخت کرایه پیاده میشود و از آنجا با تاکسی دیگری به دفتر روزنامه واقع در خیابان ولی عصر نرسیده به پارک وی کوچه تورج میرود و از پله ها بالا رفته میخوهد وارد آبدارخانه بشود که سردبیر صفحه اجتماعی روزنامه را میبیند و سلامی میکند.

سردبیر:

سلام مشد رحمان کارت تمام شد؟

مشد رحمان:

بله، آقا امضاء کردیم و پول ها رو گرفتیم

سردبیر:

پس مشد رحمان تا یارو آپارتمانی که برات دیدیم نفروخته فوری برو تماش کن.

مشد رحمان:

حتما آقا اتفاقا خانم از شهرک راه آهن خیلی خوشش آمده، چائی میل دارید؟

سردبیر:

حقیقتش خیلی وقته هوس چائی کردم.

مشد رحمان:

بروی چشم الان یه چای لیتونی بهتون میدم تا چای دم بکشه (داخل آبدارخانه میشود و یک لیوان چای برای سردبیر ریخته داخل یک پیش دستی میگذارد و به اتاق سردبیر می برد) بفرمائید این و میل کنید تا ده دقیقه دیگه یه چای دیش براتون میارم.

سردبیر:

دست درد نکنه مشدرحمان راستی گفتمی پول نقد گرفتی پول ها را چکار کردی؟

مشدرحمان:

پول ها را گذاشتم تو ساک سا...سا(غش میکند و روی زمین میآفتد همکاران دور او جمع میشوند و با هزار زحمت بعد از ده دقیقه بهوشش میاورند و تا بهوش میاید میگوید، ساک..سا...ک باز از هوش میروم.

سردبیر:

ساکش کجاست کسی ساکش و دیده (همگی به همدیگر نگاه میکنند و با سر جواب منفی میدهند) اگر بهوش آمد دیگه باهاش حرف نزنید (اما هرکاری میکنند مشدرحمان بهوش نمیاید لذا به اورژانس زنگ میزنند و او را با آمبولانس به بیمارستان طالقانی میبرند و بستری میکنند و فردا صبح چندتن از همکاران از جمله سردبیر صفحه هنری و اجتماعی روزنامه بدیدنش میروند و متوجه میشوند مشدرحمان چه دسته گلی به آب داده قدری به او در حضور خانمش دل داری میدهند و میگویند چندین نوبت آگهی میزنیم و برای یابنده جایزه میگذاریم حتما پیدا خواهد شد، مشد رحمان ناراحت نباش هنوز انسان های خوب و سالم زیادند.

مشدرحمان:

(با ناراحتی و ضعف بسیار و بصورت گریان) نه آقا من مطمئن هستم که پیدا نمیشه اگر قرار بود پس بیارن تا حالا آورده بودن، معلوم نیست کدام از خدا بیخبری ورش داشته

سردبیرهنری:

از کجا میدونی مشدرحمان بخدا من دلم روشنه که پیدا میشه

(خطاب به همکاران) امروز که گذشت از فردا صبح آگهی میزنیم مشدرحمان سعی کن خودت و بیش از این ناراحت نکنی و زودتر مرخص شی دفتر روزنامه بدون وجود مشدرحمان صفائی نداره، ما هر روز صبح وقتی تو را میبینیم حالمون خوب میشه، خانم با اجازه شما ما رفع زحمت میکنیم یک کاری کنید فردا مرخص شه.

مشدرحمان فردا مرخص شد. اما به دفتر روزنامه نرفت نه اینکه نخواد بره توان رفتن را نداشت در خانه روی زمین بر روی تشکی دراز کشیده بود و مرتب ناله میکرد از این ماجرا سه روز گذشت تا اینکه روز چهارم علی خان و منیژه خانم در نبود بچه ها ساک را باز کرده بودند و پولها را میشمردن چون منیژه خانم یک آپارتمان در خیابان مرتضوی دیده و پسندیده بود به مبلغ سیصدوهفتاد و پنج هزار تومان حال میخواستند مطمئن شوند که این مبلغ را

دارند یا خیر از ذوق زدگی و هیجان و اضطراب تا امروز پول ها را شمارش نکرده بودند حال شمارش بسته آخر را که تمام کردند به رقم چهارصد و چهل هزار تومان رسیدند و علی خان ته کیف کارتی پیدا کرد که مشخصات مشد رحمان و محل کارش در روزنامه همشهری را نوشته بود فوران کارت را برداشت اما مثل اینکه یک سطل آب یخ ریخته باشند روی سرش از سردی آب صورتش خیس عرق شد و از پول ها فاصله گرفت به کنار دیوار رفت و پایش را دراز کرد و به دیوار تکیه داد منیژه خانم که متوجه کارت و تغییر حالت علی خان نشده بود پول ها را در ساک قرارداد و ساک را زیر رخت خواب پنهان کرد.

منیژه:

خوب الحمد و الله زیاد هم آمد با اضافه اش هم وسایل نو برای خانه جدید میخریم، چرا ساکتی حرفی نمیزنی؟

علی خان:

(گوئی در این دنیا و در این محل نیست ناگهان بخودش آمد و گفت) هان با منی؟

منیژه:

پس با کی هستم، میگم با بقیه پول ها برای منزل نو اساس نو میخریم.

علی خان:

باشه، اما منیژه اگه صاحب ساک پیدا بشه چی؟

منیژه:

صاحب ساک پیدا بشه؟ غلط میکنه پیدا شه، کدوم صاحب، اگه صاحب داشت تا حالا خبری ازش میشد.

علی خان:

یعنی اگر صاحب پول بیاد و بگه این پول ها مال منه تو بهش نمیدی؟

منیژه:

نه که نمیدم، بهت گفتم صاحب نداره بگو خوب.

علی خان:

اگر صاحب نداره پس چه جوری آمده تو ماشین من؟

منیژه:

من چه میدونم خودش با پای خودش آمده.

علی خان:

این که همیشه زن یه چیزی بگو قابل قبول باشه.

منیژه:

یادت رفت میگفتی خدا فرستاده خوب خدا خودش این و برای من و تو و بچه ها حواله کرده.

علی خان:

آخه چه جوری؟

منیژه:

چه جوریش و من نمیدانم شاید به جبرائیل و میکائیل و اسرافیل گفته این ساک و ببر بگذار تو تاکسی علی خان، چرا میخوای با اعصاب من بازی کنی؟

علی خان:

باشه اگر اینطوره که تو میگی من دیگه حرفی ندارم اما اگر صاحبش پیدا بشه باید مالش و بهش داد اگر بیاد و بهش ندیم این پول دزدیه، بخدا با از دیوار مردم بالا رفتن فرقی نمیکنه من بیست و چند ساله دارم کار میکنم و یک لقمه حروم نه خودم خوردم نه تو شکم شما ریختم.

منیژه:

پس اون حرومی هائی که با فکور میخوری چی میشه اونها حرام نیست؟

علی خان:

فرق میکنه منیژه خانم اون هم مال خودمه که میخورم نه مال مردم، بین من حرفی ندارم اما اگر صاحب این پول پیدا شه باید بدیم بهش شاید این پول دوا و درمان یک بدبختی باشه.

منیژه:

تا کی میخوای منتظر صاحبش بمونی چند روز و چند ماه علی خان:

فقط دو سه روز.

منیژه:

اگر تو این دو سه روزه صاحب ساک پیدا نشد آنوقت مال ماست؟

علی خان:

بله که مال ماست آنوقت از شیر مادر هم حلال تره، خوب منیژه من میرم سرکار شب شاید دیر پیام اگر بتونم میخوام تا دیر وقت کار کنم.

منیژه:

برای چی دیگه خود کشی میکنی؟ نه خیر، لازم نکرده شب زود بیا دورهم باشیم.

علی خان:

(بلند میشود و یک راست به مغازه منوچهر کرمی میرود تا سویچ را بگیرد و برود پی کارش وقتی وارد مغازه میشود منوچهر با تلفن در حال مکالمه است و علی خان با اشاره دست سویچ را میخواهد و منوچهر هم با اشاره به او می فهماند بشیند تا تلفن اش تمام شود و او روی صندلی کنار در مینشیند و منوچهر پس از پایان مکالمه تلفنی)

منوچهر:

علی خان تازگی ها زود زود میای خانه تن بکار نمیدی چی شده از کار خسته شدی؟

علی خان:

نه منوچهر خان، کارداشتم گفتم پیام نهار هم بخورم تلافی اش رو در میارم مطمئن باش چند شب که تا یک و دو شب کار کنم جبران میشه ناراحت نباش.

منوچهر:

ناراحت نیستم گفتم شاید مشکلی داری و اگر نه کور شه بقالی که مشتری خودش و نشناسه بعد از اندی سال کارکردن با تو از تو ناراحت بشم، این حرفها کدومه بفرما این هم سویچ (علی خان سویچ را میگیرد و پس از خداحافظی پشت فرمان می نشیند).

از خیابان بابائی و سه راه اکبر آباد به طرف چهار راه مخصوص میرود و پس از عبور از چهار راه در خیابان منیریه جلوی باجه تلفن توقف میکند و داخل باجه میرود و پس از چند دقیقه مکالمه در حالیکه عرق از سر و صورتش می چکید پشت فرمان قرار میگیرد و نفس عمیقی میکشد و شب به منیژه اطلاع میدهد صاحب پول پیدا شده و فردا میاد ساک را بگیرد، آن شب منزل علی خان جهنمی بر پا شده بود تا یکی دو ساعت بعد از نیمه شب کارزار در میدان جنگ ادامه داشت آخر سر هم منیژه خانم گفت من که صاحب ساک و تو خونه راه نمیدم بیرش خونه فکور اونجا ساک و تحویل بده اصلا نمی خوام با این آدم روبرو بشم فردا ساعت نه صبح مشدرحمان باتفاق عکاس خبری و

چند نفر از بچه های روزنامه همشهری جلو منزل فکور خداداد حاضر بودند که فکور درب را باز میکند و مشدرحمان بلا فاصله میخواهد دست فکور را ببوسد که میگوید من کسی نیستم که ساک را پیدا کرده اونهاش (علی خان را نشان میدهد) در ایوان ایستاده، بعد از تعارفات و تعریفات به داخل اتاق فکور رفتند و دورتا دور دیوار روی زمین نشستند و فکور با چای از آنها پذیرائی کرد و پس از صرف چای علی خان ساک را گذاشت جلوی مشدرحمان و ازش خواست پول ها را بشمارد که بچه های روزنامه باتفاق گفتند این حرفها چیه چرا ما را خجالت میدهد اما علی خان اسرار داشت که پول شمرده شود و می گفت از قدیم گفتن پول را اگر هم پیدا میکنی باید بشماری، پس از شمارش پول و تعریف و تمجید از علی خان که به هیچ وجه زیر بار گرفتن مزدگانی نمیرفت باتفاق رفتند جلوی مغازه منوچهر کرمی و از علی خان در حالیکه در تاکسی را باز کرده و میخواهد سوارشود چند عکس گرفتند و چند عکس هم از تاکسی آقای منوچهر کرمی هم از این موقعیت استفاده کرد و وقتی تائیدیه گرفت سخنانش بعنوان مالک تاکسی چاپ شود بشرح زیر شروع کرد به سخنرانی،

کرمی:

من نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را در مسجد با جماعت میخوانم شبها هم تا پاسی از شب گذشته نماز شب میخوانم درسته که من خودم بتصدیق تمامی اهل محل آدم درست با تقوائی هستم اما این مرد علی خان راننده همین تاکسی که مالکش من هستم با اینکه ندیدم یک بار در مسجد یا جای دیگری نماز بخواند ولی من به عمرم آدم از این مرد شریفتر، درستکارتر و انسان تر ندیدم من خودم...

باز داشت از خودش تعریف میکرد و کسی که صدایش را ضبط میکرد ضبط را خاموش کرد و گفت کافی است خیلی ممنون صفحه روزنامه بیش از این جا ندارد خلاصه که پول ها را مشدرحمان گرفت و همگی خوشحال و شاد بطرف روزنامه حرکت کردند و فردا صبح در صفحه اجتماعی روزنامه همشهری یک صفحه بزرگ بقلم سردبیر مطلبی چاپ شده بود با عکس های علی خان و تاکسی که البته شماره پلاک تاکسی را هم عمدا مشخص کرده بودند که همین مسئله یک اشکال بزرگی برای علی خان بوجود آورد چون روزی که ساک را در صندلی عقب پیدا کرده و به خانه آمد تاکسی را طبق معمول همیشگی جلوی مغازه منوچهر پارک کرد و سویچ را به منوچهر داد و رفت و مدت زیادی طول کشید تا دوباره برگشت در عرض این مدت همان ابتدا منوچهر که با خانمی در میدان شاپور قرار گذاشته بود مغازه را به پادو خود میسپارد و میگوید مواظب تلفن باش من تا سه چهار ساعت دیگه بر میگردم اگر علی خان آمد بگو مواظب کار باشه تا من پیام اما بعد از پنج دقیقه آمد و رفت پشت میز قرار گرفت و به

پادو گفت منصرف شدم، کاری داشتم گفتم بعدا انجام میدم، نخواستم علی خان را از کسب و کار بیاندازم اما واقعیت چیز دیگری بود آقا منوچهر دختر بچه ای را در خیابان لشگر زیر میگیرد و چون خیابان خلوت بود و امکان فرار مهیا، فرار را بر قرار ترجیح میدهد و از صحنه میگریزد، بچه درجا فوت میکند و یک نفر هم شماره تاکسی را یادداشت میکند حالا از روی عکس پلاک ماشین دستگیری علی خان آسان تر میشود و در فردای روزی که روزنامه باعکس و تمجید از راننده تاکسی منتشر شد علی خان دستگیر و روانه زندان میشود و منیژه خانم تا تعطیلات تابستانی مدارس صبر میکند و سپس یک وانت پیکان میگیرد و اساس منزلش را درون آن ریخته بچه ها را جلو کنار راننده جای میدهد و خود در اتاق بار کنار لوازم نشسته به نظر آباد کرج کوچ میکند و علی خان در پشت میله های زندان به امید آزادی آب خنک میخورد و منوچهر کرمی هم با خیال راحت به کسب و کار مشغول و پول روی پول میگذارد البته بر تعداد نمازهای شبش افزوده است.

پایان

۱۴۰۰/۱/۳۱

نمایشنامه افطاری شب احیا

در یک پرده

افراد بازی

- | | |
|------------------|-----------------|
| فاطمه زهرا | ۱. فاطمه زهرا |
| دختر بیچه ۸ ساله | |
| ننه | ۲. ننه |
| مادر فاطمه زهرا | |
| کلب علی | ۳. کلب علی |
| پدر فاطمه زهرا | |
| مادر علی سان | ۴. مادر علی سان |
| پسر بیچه ۱۵ ساله | ۵. علی سان |
| پدر علی سان | ۶. امیر علی |
| | ۷. پیک |
| | ۸. پیک |
| | ۹. خانم پرستار |
| | ۱۰. امدادگر ۱ |
| | ۱۱. امدادگر ۲ |

تشریح صحنه

سن از وسط با یک دیوار نامرئی به دو قسمت تقسیم شده، از عمق تا اوان سن، طرف راست در انتها یک آشپزخانه اوپن با وسایل مدرن جلوی آشپزخانه یک میز غذا خوری با چهار صندلی دیده میشود، در طرف چپ در انتها دیواری است با یک راه عبور و مرور که بوسیله چادر مانع دید داخل آن میشود که آن قسمت حالت آشپزخانه یا پستو را دارد که روی دیوار سوراخی به قطر سی سانت مشاهده میشود که از آنجا افراد میتوانند داخل اتاق را مشاهده و یا چیزی را از آنجا به کسی که در اتاق است بدهند.

کنار دیوار سمت چپ چند متکا قرار دارد که تکیه گاهی برای فرد نشسته میباشد، یک سفره ای روی زمین انداخته شده که چند تکه نان و سه بشقاب ملامین و سه استکان و نعلبکی و یک قندان و یک نمکدان و با یک پارچ آب پلاستیکی و یک لیوان در آن مشاهده میشود یک دختر بچه هشت ساله کنار سفره سرش را روی یک متکا گذاشته و دراز کشیده است، جلوی دختر بافاصله چند متر درست کنار دیوار نامرئی و پشت بطرف راست روی میز چوبی کوچکی یک تلویزیون چهارده اینچ قرار دارد وقتی پرده باز میشود دختر بچه سرش را از روی متکا بلند میکند و میگوید:

دختر:

ننه، ننه من خیلی تشنه میخوام یه قلوپ آب بخورم

ننه:

(از سوراخ دیوار) وا! خاک عالم مادر یه خورده دندون رو جگر بذار، شب احیاس ها، تا حالا گرفتی دم افطاره یه چرت بزنی الان دیگه افطار میشه (دختر بچه سرش را روی متکا میگذارد و زن یک سماور را آورده کنار سفره قرار میدهد) میگم ها میخوام برات یه تخم مرغ بپزم؟ نیمرو میخوای یا عسلی یا آب پز؟

دختر:

(با بیحالی) نیمرو کن ننه با کره بپز

ننه:

کره ام کجا بود با دو سه قاشق روغن نباتی برات نیمرو میکنم چرب، چرب، نوش جونت کی بخوره از تو بهتر (میروود داخل پستو و بمرور سایر لوازم سفره را میاورد)

در سمت راست خانمی در حال چیدن لوازم افطار روی میزاست که علی سان پسر بچه پانزده ساله قبراق و شاد وارد میشود.

علی سان:

مامان چقدر مونده تا افطار خیلی گرسنه ام؟

مادر:

چیزی نمانده تا چشم بهم بزنی اذان و گفتن بابات کجاست؟

علی سان:

ماشالله از ظهر تا حالا جلوی کولر خوابیده هنوز هم خوابه.

مادر:

باید یواش یواش صداش کنیم، این ماه رمضان هم برای حاجی بهانه خوبی شده برای تن پروری و استراحت خوب

مامان جان سر افطار چی دوست داری برات تهیه کنم؟

علی سان:

تازه میخوای درست کنی؟

مادر:

نه، عزیزم هرچی بخوای برات سفارش میدم بیارن چی چیو درست میکنم.

علی سان:

راستش مامان من دنده کباب هوس کردم، میخوام امشب گاز بزوم به گوشتای دنده کباب، خیلی خوش مزه است.

مادر:

ای قربون پسرم برم، دنده کباب هم سفارش میدم.

صدای امیرعلی:

یک جعبه هم زولبیا بامیه سفارش بده یک ظرف هم حلیم.

مادر:

چیز دیگه ای نمیخوای حاج امیرعلی خان؟

امیرعلی:

یه چیزهای هم خودمان داریم، راستی تخم مرغ من و امروز عسلی کن.

مادر:

بروی چشم دیگه امری نداری حاج آقا؟

علی سان:

مامان من میرم چند تا گیم بزنم اذان که گفتن میام.

مادر:

باشه عزیزم برو بازی و بکن.

امیرعلی:

(وارد اتاق میشود) خیلی سخته بدمروت پانزده ساعته، چقدر مونده به اذان خیلی گرسنه شدم، لامذهب این روزها خیلی بلند شده تمام شدنی نیست.

مادر:

حاجی اینقدر شکایت نکن امشب شب عزیزیه شب قدره، چرا خرابش میکنی، شب رحلت حضرت مولا علی است ای قربون اون مردانگیت علی جون.

امیرعلی:

خجالت بکش زن (اشاره به تماشاچیان) جلوی این همه آدم قربون مردانگی علی میری بی حیا.

مادر:

مردانگی یعنی جوانمردی مولا کجاش بده تو چی فکر کردی؟

امیرعلی:

خوب از اول بگو قربون جوانمردیت یا علی، نه اینکه بگی (ادای زنش را درمیآورد) قربون مردانگیت نکنه تا حالا نفهمیدی مرادانگی چیه؟

مادر:

دست وردار حاجی و الله زشته این حرفها من کنیز علی ام کنیز فاطمه، میخوام سفارشات و بدم تو که دیگه چیزی نمیخوای؟

امیرعلی:

دنده کباب چند سیخ میخوای سفارش بدی؟

مادر:

خوب سه سیخ.

امیرعلی:

من یک جوجه کباب استخوانی هم میخوام اگر خودتان هم میخواید سفارش بدین من مال خودم و به کسی نمیدم من میرم بصورت آب بزنم و دست نماز بگیرم.

مادر:

باشه (گوشی موبایلش را بدست گرفته می رود در آشپزخانه روی صندلی مینشیند و چیزهایی که لازم دارد را سفارش میدهد)

ننه:

(مرتب از داخل پستو لوازمی را آورده تو سفره میگذارد که صدای درب حیاط شنیده میشود). فاطمه زهرا بلند شو بابات آمد (از اتاق خارج میشود و پس از چند لحظه باتفاق کلب علی وارد میشود).

کلب علی:

این چرا خوابیده؟

ننه:

تشنه اش بود گفتم یه چرتی بزنه تا اذان و بگن.

کلب علی:

پس بگذار بخوابه، بیدارش نکن.

ننه:

کار چطور بود؟ خوب بود؟

کلب علی:

شکر خدا به اندازه ای که فردا اشگنه ای درست کنی رسیده.

ننه:

خسته نباشی مرد، برو آبی بزن به دست و صورتت، یکباره وضو هم بگیر که چیزی به اذان نمانده (مرد از صحنه خارج میشود و صدای ربنای استاد شجریان از تلویزیون پخش میشود و پس از چند لحظه مرد در حالیکه آستین های پیراهنش را بالا زده وارد میشود).

کلب علی:

فاطمه زهرا چه خوابی رفته!

ننه:

آخه میدونی چیه من امروز رفتم منزل حاج مصطفی کار کردم وقتی که نبودم تمام کارهای خونه رو این بیچه کرد و خودشو خسته کرد.

کلب علی:

چند ساعت کار کردی؟

ننه:

سه ساعت دو ساعت که رفتم دو ساعت هم طول کشید که برگشتم.

کلب علی:

پس سه ساعت پول گرفتی

ننه:

آره میخوام برای فردا سه سیر گوشت آبگوشتی بگیرم و چند تا تخم مرغ، برای افطار لازمه که نداریم.

کلب علی:

باشه دستت درد نکنه، پس فردا آبگوشت میخوریم (دستهایش را رو به آسمان کرده) خدایا شکر صد هزار مرتبه شکر(زن میاید کنار سماور روبروی کلب علی مینشیند و همراه با اودر حالی که دانه های تسبیح را میگردانند ذکر میگویند) یا علی و یا علی و یا علی.

ننه:

یا علی و یا علی و یا علی (صدایشان آرام و آرامتر میشود).

در طرف دیگر صحنه امیرعلی وارد میشود که صدای زنگ آیفون پخش میشود. امیرعلی گوشی آیفون را بر میدارد،

امیرعلی:

بیاید طبقه دوم بله درسته (گوشی را میگذارد) خانم سفارشات رسید خودت تحویل بگیر (صدای زنگ در آپارتمان شنیده میشود و امیرعلی در را باز میکند دو نفر پیک که غذاها و سفارشات را آورده اند سلام میکنند) سلام، سلام، خانم همه سفارشات رسیده (خطاب به دو نفر پیک) بفرمائید بگذارید توی آشپزخانه (هر دو بسته هایشان را روی پیشخوان آشپزخانه میگذارند و خانم امیرعلی میاید و آنها را تحویل گرفته پولش را با کارت پرداخت میکند و پس از رفتن دو پیک).

مادر:

حاجی الانه که اذان و بگن بیا کمک کن این ها را بیاریم سر سفره (امیرعلی باتفاق خانم غذاها را روی میز قرار میدهند).

امیرعلی:

خانم خریزه قاچ کردی؟

مادر:

آره چند تا ملون قاچ کردم تو یخچاله آنها را هم بیار سر میز، آهای علی سان بیا مادر، بیا مادر الان اذان و میگن (علی سان وارد شده کنار پدرش پشت میز غذا خوری قرار میگیرد و اذان پخش میشود).

امیرعلی:

بریز خانم بریز که یک چای بزنیم و رفع عطش کنیم.

علی سان:

مامان من آب میخوام خیلی تشنه ام.

مادر:

هر چی دوست داری پسرم (برای علی سان یک لیوان آب میریزد)، خوب این هم کره عسل و این هم پنیر ليقوان دیگه چی میخواید این هم تخم مرغ عسلی نوش جونتون، قبول باشه انشالله.

امیرعلی:

(دستهایش را رو به آسمان کرده) قبول حق باشه، اون دنده کباب علی سان بده بهش تا سرد نشده به دندون بگیره.

علی سان:

شما دنده کباب نمی‌خورید؟

امیرعلی:

ما؟ نه بابا اینها فقط مال توست! این و باش به مال ما هم چشم داره، ما اول چند لقمه نون کره و پنیر و بعد هم یک پیاله حلیم میخوریم تا راه گلومون باز شه بعد میریم سردنده کباب و جوجه کباب، پس همه رو می‌خوریم پسر توهم چشمت به مال خودت باشه نه مال ما.

مادر:

چقدر مال ما، مال ما می‌کنی حاجی هر کی سهم خودشو میخوره دیگه، اگر شما سیر نشدین سهم من هم مال شما (همگی مشغول خوردن میشوند و در طرف دیگر صحنه)

ننه:

چای میخوری یا آب، کلب علی؟

کلب علی:

آب، آب خیلی تشنه ام فقط آب.

ننه:

باشه نوش جونت (یک لیوان آب بدست کلب علی می‌دهد و او لیوان را سرکشیده پارچ آب را می‌گیرد و دوسه لیوان دیگر آب میریزد و مینوشد)

کلب علی:

آخه قریون لب تشنه ات یا حسین.

ننه:

(ننه برای خودش چای میریزد و مینوشد و سپس یک لیوان آب نوشیده)
راستی فاطمه زهرا رو بیدار کن افطار کنه بچه خیلی تشنه بود.

کلب علی:

(چند بار بچه را تکان میدهد و صدا میکند) فاطمه زهرا، فاطمه زهرا بلند شو بابا اذان و گفتن، بلند شو، نخیر بد جوری خوابیده.

نه:

خوب پس بذار بخوابه تخم مرغش و بعدا حاضر میکنم.

کلب علی:

مگه تخم مرغ هم داریم

نه:

نه، سه تا بیشتر نداشتیم دوتا شو انداختم تو کله جوش یکیش هم گذاشتم برای افطار فاطمه زهرا. (باتفاق کلب علی مشغول خوردن نان پنیر و چای شیرین میشوند) برای سحری یک کله جوش دیش بار گذاشتم اگر گرسنه ای میخوای یه پیاله برات بیارم برای سحری خوردن آبش و اضافه میکنیم.

کلب علی:

نه همون سحر میخوریم که تا فردا نگرمون داره.

(پس از قدری بازی درسکوت) من میرم نماز بخوانم بعدش میریم مسجد احیا بگیریم فاطمه زهرا را بیدار نکن تا خودش بیدار شه (از اتاق به پستو میرود)

امیرعلی:

(درحالیکه روی شکم گنده اش دست میکشد و چند قاچ ملون را با چنگال در دهان میگذارد و هربار میگوید) آخیش دارم خفه میشم این بدمروت چقدر شیرینه، به به خوردی خانم؟

مادر:

بله، همه، همه چی خوردن شما خیالت راحت باشه بخودت برس

امیرعلی:

(باز چند تکه دیگر ملون میخورد) ببین خانم شما برید نماز بخوانید من همین جا روی زمین یک درازی میکشم تا شما حاضر شید بریم مسجد برای احیا گرفتن، خانم بدجوری دارم خفه میشم خیلی خیلی خوردم (از روی صندلی

بلند میشود و دو کوسن صندلی را زیر سرش میگذارد و روی زمین دراز میکشد و مادر و علی سان از صحنه خارج میشوند در طرف دیگر کلب علی وارد میشود).

کلب علی:

این بچه هنوز خوابه چرا بیدار نشده؟

ننه:

(از سوراخ پستو) نه من ظرف ها رو میشستم حواسم نبود بیدارش کن گناه داره.

کلب علی:

(کنار فاطمه زهرا مینشیند و او را ابتدا صدا میکند وقتی جواب نمیدهد قدری تکانش میدهد) فاطمه زهرا، فاطمه زهرا پاشو بابا پاشو (دستش را روی پیشانی او میگذارد که ناگهان دستش را میکشد و با ناراحتی) خانم بیا بین این بچه چش شده سرش خیلی سرده گویا ضعف کرده، ول کن اون دو تا استکانو

ننه:

(سراسیمه آمده کنار فاطمه زهرا مینشیند او هم دست و بدن دخترش را لمس میکند) بدنش خیلی سرده چرا حرف نمیزنه؟ کلب علی برو زنگ بزن به اورژانس پاشو برو سر کوچه زنگ بزن حتما ضعف کرده، بچه خیلی تشنش بود.

کلب علی:

(با ناراحتی و نگرانی بلند میشود و از صحنه خارج میشود زن بچه را بغل میکند و مرتب میبوسد و صدایش میکند اما جوابی نمیشنود تا اینکه کلب علی باتفاق یک خانم محجبه ای وارد میشوند).

ننه:

زنگ زدی؟

کلب علی:

آره این خانم تو بیمارستان کار میکنه وقتی فهمید مشکل ما چیه آمده اگر بتونه کمک کنه، حالا برو کنار بگذار خانم فاطمه زهرا را ببینه.

پرستار:

سلام خانم ناراحت نباشید انشاءالله چیزی نیست.

ننه:

سلام خانم خدا خیرتون بده.

پرستار:

(به طرف فاطمه زهرا می‌رود) میشه بفرمائید چه اتفاقی براش افتاده؟

ننه:

هیچی خانم، ده دقیقه به افطار مانده گفت ننه خیلی تشنه ام میشه یه قلوپ آب بخورم منم گفتم نه مادر یه خورده دندون رو جگر بذار ده دقیقه دیگه افطاره، شب رحلت حضرت علیه خویت نداره روزه اتو باطل کنی قبول کرد و خوابید تا همین حالا، هرچی صداش میکنیم بلند نمیشه تنش هم خیلی سرده.

پرستار:

(پس از معاینه فاطمه زهرا از کیفش یک آینه دستی کوچک در می‌آورد و جلوی دهن بچه می‌گیرد و سپس) میبخشید خدا صبرتون بده من فکر میکنم طفل معصوم تموم کرده خدا کنه اینطور نباشه صبر کنید تا اورژانس بیاد.

ننه:

(با ناراحتی و گریه) تمام کرده یعنی چی؟

پرستار:

خدا بهتون صبر بده ترا به خدا تواین شب عزیز زیادی بی تابی نکنید خوبیت نداره.

کلب علی:

این حرفها چیه خانم اگر اینطور باشه خدا خودش داده بود و خودش هم گرفته، تو کار خدا که همیشه دخالت کرد حتما حکمتی داشته.

پرستار:

آفرین به این اعتقاد، آفرین بر شما.

ننه:

بله خانم اگر بچه ام از دست ما رفته باشه سعادتت داشت در چنین شبی رفت اون دنیا.

پرستار:

بر شما هم آفرین، صد آفرین بر شما مادر فهمیده.

ننه:

خدا را شکر در چنین شب عزیزی به ملکوت اعلا رفت، رفت پیش خود مولای متقیان، رفت که کنیز آقا بشه.

کلب علی:

الهی امین.

ننه:

انشالله صیغه آقا بشه.

کلب علی:

این چه حرفیه که میزنی؟

ننه:

بهت برخورد، غیرتت جریحه دار شد از خدا بخواه صیغه علی ابن ابی طالب بشه باید افتخار کنی.

پرستار:

بله آقا، صیغه امام شدن افتخار داره تازه تو اون دنیا پارتی شما هم میشه.

ننه:

بخدا خانم اگه این فاطمه زهرای من بتونه نظر حضرت علی علیه سلام و جلب بکنه حتی اگر بدون صیغه هم باهاش

باشه من خدا را شکر میکنم و برای اینکه این اتفاق مبارک بیافته براش نذرهم میکنم.

کلب علی:

چرا چرند میگی زن، این بچه فقط هشت سال داره برای چی باید نظر مولا را بخودش جلب کنه؟

ننه:

برو، برو خجالت بکش مرد عایشه هم هفت سالش بود که ابوبکر دودستی به حضرت محمد تقدیمش کرد یعنی تو

از ابوبکر بالا تری؟

پرستار:

آقا خوب ایشان راست میگه در این مورد حق با خانمه

کلب علی:

شاید حق با ایشان باشد، اما،

ننه:

(تو حرف کلب علی میاید) اما و ولی نداره من میرم قرآن بیارم تا بالای سر دخترم قرآن بخوانم (از اتاق به پستو میرود).

پرستار:

آقا ببخشید زیاد سر به سر خانم نگذارید، مادره دلش سوخته هرچی میگه عیبی نداره شاید به این وسیله میخواد خودش و راحت کنه.

(ننه با یک قرآن وارد میشود و در بالای سر فاطمه زهرا میشیند و کتاب را باز کرده شروع به خواندن میکند آیه ۴۹ سوره احزاب).

ننه:

یا ایها النبی انا احللنا لک اواجک اللاتی ایت اجورهن. تا الی آخر (تصادفا از تلویزیون هم این آیه با ترجمه پخش میشود) ای پیغمبر گرامی ما زنانی را که مهرشان ادا کردی بر تو حلال کردیم و نیز کنیزانی را که به غنیمت خدا تو را نصیب کرد، ملک تو شد و نیز دختران عمو و دختران عمه ها و دختران خاله هایت را، آنها که با تو از وطن خود هجرت کردند و نیز زن مومنه ای را که خود را به رسول بی شرط مهر ببخشد و رسول هم به نکاحش مایل باشد که این حکم مخصوص توست دون مومنان.

ننه:

(ترجمه که تمام میشود) بفرما کلب علی خان، زنان مومنی که بدون مهر خودشان را به پیغمبر ببخشند، یعنی دختر ما نمیتونه و حق نداره خودش را به مولا علی ببخشد؟

کلب علی:

این آیه مخصوص پیامبر نازل شده نه کس دیگری حتی برای امام ها هم نیست.

ننه:

پیامبر که زنانی با صیغه موقت نداشت خوب امام ها هم برای اینکه این آیه شامل حالشون بشه صیغه موقت را درست کردن هر زنی بخواد به میل خودش صیغه امام میشود (صدای زنگ در شنیده میشود).

کلب علی:

خیل خوب بابا، من که حریف تو نمیشوم مثل اینکه آمدن (برای در باز کردن بیرون میرود).

پرستار:

خانم شما زیاد ناراحت نباش، شاید کنیز خانم فاطمه زهرا بشه

ننه:

آخه امشب شب مولاعلی است من به دلم برات شده اگر کنیز بشه کنیز مولا میشه (دو نفر امدادگر باتفاق کلب علی وارد میشوند و بلا فاصله بالای سر دختر رفته او را معاینه میکنند و بازی در سکوت ادامه دارد)

(صدای مادر علی سان از خارج سن)

علی سان برو بابات و بیدار کن بگو راه بیافته دیر میشه قرآن ها را سر میگیرند (علی سان وارد اتاق شده بالای سر پدر میرود و امیر علی را صدا میکند ولی هر کاری میکند او بیدار نمی شود چکی بصورت پدر میزند باز امیر علی حرکتی نمیکند).

علی سان:

مادر، مادر بابا بی هوش شده بلند نمیشه (مادر سراسیمه وارد میشود و بالای سر امیر علی میرود هرچقدر صدایش میکند و تکانش میدهد بیدار نمیشود).

مادر:

علی سان به اورژانس زنگ بزن و شرایط پدرت و بگو (بلند میشود لیوانی آب آورده به صورت امیر علی میپاشد و علی سان در انتهای اتاق با تلفن بحالت بازی در سکوت مکالمه میکند)
(در طرف دیگر صحنه یکی از امدادگران در حال مکالمه تلفنی است)

امدادگر دوم:

خانم متأسفانه تمام کردن کاری از دست ما بر نیامد، باید اجازه بگیریم بیریمش پزشک قانونی، که البته همکارم داره کسب تکلیف میکنه.

امدادگر اول:

(پس از پایان مکالمه) میبریمش پزشک قانونی من میرم برانکارد و بیارم (از صحنه خارج میشود و تلفن امدادگر دوم زنگ میخورد که امدادگر مشغول صحبت میشود).

امدادگر دوم:

پس آدرس را برام بفرستید، اره، ما ابتدا میریم سردخانه و بعدش میریم به آدرسی که میفرستید (تلفن اش که تمام میشود امدادگر اول با یک برانکارد وارد میشود و بچه را داخل آن گذاشته ملافه ای روی آن میکشند و با گفتن لاله الا اله از صحنه خارج میشوند و این قسمت سن تاریک میشود).

مادر:

چی گفتند علی سان؟

علی سان:

همین الان میان ناراحت نباش مامان، یعنی چش شده؟

مادر:

نمیدونم خودت که دیدی صحیح و سالم بود.

علی سان:

پس چرا تکان نمیخوره؟

مادر:

چی بگم من که دکتر نیستم (صدای زنگ آیفون شنیده میشود و علی سان با کلید آیفون در را باز کرده و سپس در اتاق را هم باز میکند و همان امدادگران وارد میشوند و امدادگر اول بالای سر امیرعلی میرود و مشغول معاینه او میشود).

امدادگر دوم:

میشه بفرمائید چطور شد که به این حال افتادند؟

مادر:

واله هیچ اتفاق ناگواری نیفتاد، روزه بودن وقتی افطار شد ابتدا یک استکان چای خوردند و یک لیوان آب و مقداری کره عسل و نان پنیر با چای شیرین و یک کاسه هم حلیم با عسل و بعدش هم یک سیخ دنده کباب و یک سیخ هم جوجه کباب را تا آخر خوردند و بعد هم ده بیست تا زولیا و بامیه و به اندازه یک عدد ملون هم خوردند.

امداد گر اول:

مطمئن هستید چیز دیگری میل نکردند؟

مادر:

من همین و دیدم، حالا اگر بعدا آجیلی چیزی خورده من نمیدانم.

امداد گر اول:

متاسفانه خانم از پر خوری حاجی تمام کردن ما ایشان را هم مجبوریم ببریم پزشک قانونی شما برو برانکارد و بیار

مادر:

هان شما چی گفتید؟

امداد گر:

خدا بهتون صبر بده حاجی در شب عزیزی فوت کردن.

(این قسمت سن هم تاریک میشود و پرده بسته میشود)

پایان

۱۴۰۰/۲/۵

خواستگاری

در خیابان فرمانیه سابق یا لواسان غربی فعلی بطرف غرب سمت راست خیابان یک ساختمانی است با دیوارهای بلند و درب آهنی بزرگ بسیار شیک که دارای پلاک شماره ۱۸۱ میباشد در خیابان پشتی کوچه ایست که درب چوبی بسیار قدیمی ضلع شمالی عمارت در آن قرار دارد که محل رفت و آمد باغبان و خانواده اش میباشد. این عمارت متعلق به آخرین نخست وزیر رژیم پادشاهی سابق ایران یعنی شاپور بختیار است که از آن زمان تاکنون توسط مالک جدیدش آقای سردار حاج رحمان رزمنده تغییرات عدیده ای کرده است، وقتی حاج رحمان این ملک را که توسط بنیاد مستضعفان به نفع کوخ نشینان از مالک طاغوتی اش که فراری هم شده بود مصادره کرده بودند به مبلغ ناچیزی و آنهم بصورت اقساط طویل المدت خریداری کرد و برای اینکه نمیخواست ساختمان را بهمان صورت و وضعیت نگهداری کند تغییرات اساسی و عمده ای را در ساختمان بوجود آورد بطوریکه حتی کسانیکه قبلا آنرا دیده بودند نمیتوانستند باور کنند این همان عمارت مسکونی زنده یاد شاپور بختیار است.

برای اینکه از جیب مبارکش هزینه ای را متقبل نشود یک قسمت از زمین شمالی ساختمان را به مبلغ گزافی فروخت و با یک پنجم پول بدست آمده ساختمان را بطور کلی بشکل دیگری درآورد، در جلوی عمارت قدیمی حوض بزرگی بود که ماهی های قرمزی در آن شناور بودند آن حوض را تبدیل به استخر روباز کرد و عمارت

قدیم با معماری زمان رضا شاهی را تبدیل به یک ساختمان مدرن سه طبقه کرد با پله‌هایی از دو طرف درب ورودی عمارت به طبقات بالا و برای اینکه اهل بیت بتوانند به راحتی در استخر شنا کنند دیوار های مشرف به خیابان را آنقدر بالا برد که عمارت بصورت دژی نظامی درآمد اما از آنجایی که در قسمت زمین فروخته شده شمال ساختمان برجی بلند ساخته شده بود دیگر استخر برای سردار حاج رحمان رزمنده و اهل بیت غیر قابل استفاده بود لذا در همان قسمت شمال حیاط یک بنای جدیدی ساخت با استخر سر پوشیده و سالن ورزشی و مکانی وسیع برای برگزاری جشن و مهمانی و اما در قسمت جنوب شرقی یک اتاق سه در سه و یک اتاق کوچک دیگر که از شب بصورت آشپزخانه استفاده میشود و یک توالی در کنار هم دیده میشود که نزدیک هفتاد سال از عمرشان میگذرد.

اینجا محل زندگی کلب علی رعیت زاده و خانمش عالیله دلشادی است که البته هر سال بعد از تعطیلی مدارس یکی از بچه های برادرش برای مدت دو سه ماه از روستای ارمند شهرستان خانمیرزای چهار محال بختیاری به تهران و پیش عمویشان میامدند که امسال این قرعه بنام گلنار دختر سیزده ساله ای که کلاس ششم دبستان را تمام کرده افتاد و از یک ماه پیش در همین منزل با عمو و زن عمویش که بچه ای ندارند زندگی میکند. کلب علی یکبار در سالهای خیلی دور به دلایلی که برای ما روشن نیست با آقای شاپور بختیار همسفر میشود و آقای بختیار برای انجام ماموریتی به مشهد میروند و از آن تاریخ به بعد بخاطر زیارت امام رضا که بدین شکل او را طلبیده بود کلب علی نام خودش را مشدعلی میگذارد. مشدعلی پس از کلنجارهای بسیار با آقای سردار حاج رحمان رزمنده و مسئولین بنیاد مستضعفان توانست خودش را که سالیان سال زحمت باغبانی عمارت را در سرما و گرما یک تنه کشیده و جوانیش را پای درختان سر به فلک کشیده و گل و بوته های باغ گذاشته بود تحمیل کند و در همان بنای قدیمی ماندگار شود، چون بجز این هم کار دیگری نمیتوانست انجام دهد حال که خودش و خانمش پیر و فرتوت شده بودند کجا میتوانستند بروند و چه اندوخته ای داشتند که با آن زندگی جدیدی را شروع کنند برای همین آنچنان جانانه جنگید تا توانست آشیانه و کارش را حفظ کند و اما آقای حاج رحمان رزمنده مالک فعلی ساختمان آقای شاپور بختیار آخرین نخست وزیر رژیم پادشاهی را بهتر است یک قدری بیشتر بشناسیم.

ایشان به نام رحمان گداعلی معروف بودند که البته گداعلی نام خانوادگی ایشان بود و آقا رحمان از این نام خانوادگی اصلا خوششان نمی آمد که هیچ برایش باعث سرافکنندگی هم بود، لذا آقای رحمان گداعلی که در عملیات کربلای ۴ یکی از فرماندهان سپاه بود و در عملیات کربلای ۵ مجروح جنگی شدند و تا پایان جنگ دیگر به جبهه نرفتند و مهمترین کاری که در این دوران انجام دادند تغییر نام خانوادگی از گداعلی به رزمنده بود و

چون به حج نیز مشرف شدند از آن پس بعنوان سردار حاج رحمان رزمنده شناخته و خوانده شدند، سردار حاج رحمان رزمنده یک دوره نماینده مجلس شورای اسلامی و سپس وزیر جهاد و سازندگی و بعد از آن هم وزیر کشاورزی بودند اما پس از دوران وزارت کشاورزی پست معاونت وزارت خارجه را بعهدہ گرفتند و فعلا نیز در این سنگرانجام وظیفه میکنند، حاج رحمان یکبار بخاطر عمل کردش، در وزارت امور خارجه توسط نمایندگان مجلس شورای اسلامی مورد استیضاح قرار گرفت، که اتفاقا یکی از نمایندگان در مقام مخالفت با حاج رحمان چنان خطابه ای ایراد کرد که احساس میشد حاجی با رای عدم اعتماد نمایندگان روبرو شود این نماینده پس از مطرح کردن چندین فقره اختلاس های کوچک و بزرگ و افشای چندین حساب ارزی ایشان در بانکهای امریکایی و مطرح نمودن اینکه اکثر سفارتخانه های جمهوری اسلامی ایران را در خارج تیول شخصی خود و بستگان دور و نزدیکش کرده چنین ادامه داد، آقایان چون دیگر از بستگان و اقوام حاج رحمان کسی بیکار نمانده نوبت استخدام همشهریها و آشنایان رده های خیلی دور رسیده است تمامی کسانیکه با حاجی مختصر آشنایی داشتند همگی در سفارتخانه های ایران در کشورهای مختلف مشغول کار شدند، آنها در سفارتخانه های ایران مشغولند نه بخاطر لیاقت و شایستگی و یا دارا بودن دانش و سواد لازمه خیر، ای کاش چنین بود یک فقره اش را عرض میکنم، پسردایی زن عموی ایشان در سفارت ایران در پایتخت یکی از کشورهای آمریکای لاتین بعنوان وابسته فرهنگی ایران مشغول خدمت هستند، حتما میپرسید اشکال چیست؟ آقایان فکر میکنید این فرد دارای چه مدرک تحصیلی هستند و از چه دانشی برخوردار است؟

این آدم انسان را بیاد مرحوم کردن میاندازد که با مدرک تحصیلی سیکل اول دبیرستان در دانشگاه تدریس میکرد، اما مرحوم کردن از هوش و استعداد بالایی برخوردار بود ولی این شخص که مثل کردن بیشتر از نه کلاس درس نخوانده آنچنان کم هوش و گیج و گنگ است که هرچه سعی کردند مدرک تقلبی برایش تهیه کنند دیدند فایده ای ندارد چون براحتی بیسوادیش را لو میدهد باورش سخت است اما اگر باور نمیکنید بروید تحقیق کنید من نام این فرد را ازپشت این تریبون اعلام نمیکنم تا یک وقت نگویید آبروی نظام را به باد داده ام، یا یک وقت نگویید چرا با آبروی مسلمانی بازی کرده ام.

آقایان من شخصا در وزارت خارجه خدمت سردار حاج آقا رحمان رسیدم و یک بنده خدایی که دارای مدرک فوق لیسانس حقوق سیاسی بود را جهت استخدام در وزارت خارجه به ایشان معرفی کردم فکر میکنید چه پاسخی

شنیدم؟ ایشان فرمودند کادر خدماتی اینجا مدرک لیسانس دارند داشتن مدرک فوق لیسانس دلیل استخدام افراد در وزارت خارجه نمیشود. حال من از شما دو سؤال دارم سردار حاج رحمان رزمنده،

۱- در وزارتخانه ای که کادر خدماتی آن یعنی آبدارچی و نامه رسان مدرک لیسانس دارند شما خود چه مدرک تحصیلی دارید که پست معاونت وزارت خارجه را اشغال کرده اید؟

۲- پسر دایی زن عموی خانم شما و سایر بستگان و خویشان شما که در خارج مشغول خدمت به این مملکت هستند چه مدرک تحصیلی دارند؟

وسلام وعلیکم ورحمت الله وبرکاته

پس از سخنان این نماینده نمایندگان باید تصمیم میگرفتند تا با رای خود حاج رحمان را معزول و یا ابقاع نمایند، که البته با اکثریت آرا بدون حتی یک رای مخالف حاج رحمان در پست خودش ابقاع شد حتی همین نماینده به ایشان رای مثبت داده بود بعد از این ماجرا دیگر هیچگونه مسئله ای تا امروز برای حاج رحمان پیش نیامده، بجز اینکه امروز قرار است مهمانانی خدمت حاجی برسند و از یگانه دختر و یکی یکدانه اش خواستگاری نمایند.

در راس ساعت شش بعد از ظهر یک اتومبیل X4 جلوی درب پلاک ۱۸۱ توقف میکند و قبل از اینکه آقا مصیب که در صندلی جلو کنار پسرش ابوالفضل نشسته از ماشین پیاده شود و زنگ در را بصدا درآورد یکنفر از ساختمان بیرون آمده به کنار اتومبیل و آقا مصیب میاید و می پرسد چه فرمایشی دارید و آقا مصیب جواب میدهد با جناب سردار حاج رحمان رزمنده قرار داریم در این ساعت خدمت ایشان برسیم.

نگهبان:

شما؟

مصیب:

من مصیب جعفرآبادی هستم این آقا هم پسر ابوالفضل و این خانم هم همسر هستند، باز هم باید توضیح بدهم؟

نگهبان:

خیر، می بخشید بخاطر حفاظت و رعایت ایمنی مجبوریم سؤال کنیم خیلی آهسته بفرمایید داخل و جلوی اتاق نگهبانی چند لحظه ای توقف کنید.

ابوالفضل خان همانطور که مامور حفاظت گفته بود آهسته وارد باغ شد و جلوی ساختمان نگهبانی مجاور در توقف کرد تا یکی از محافظین ساختمان با دستگاهی که روی زمین کشیده میشد را به زیر اتومبیل هدایت کند تا گویا زیر

اتومبیل را کنترل نماید که مبادا بمبی یا مواد منفجره ای زیر آن کار نگذاشته باشند و پس از یک کنترل دقیق اجازه حرکت را به آقا ابوالفضل داد و گفت می‌توانید جلوی در عمارت پارک کنید ابوالفضل و آقا مصیب که بسیار شگفت زده شده بودند با نگاهی به یکدیگر اتومبیل را به جلوی عمارت برده و پس از پارک از آن پیاده شدند و از قسمت پشت ماشین دسته گل بزرگ و بسیار زیبایی را برداشته بطرف ساختمان حرکت کردند.

در بالای پله ها جلوی درب ورودی سردار حاج رحمان رزمنده به استقبال آنها آمد و پس از سلام و علیک و مختصری تعارفات معمول با راهنمایی سردار وارد ساختمان و سپس سالن پذیرائی شدند که در هر گوشه آن یک ست کامل مبلمان بچشم می‌خورد، بطوریکه انسان احساس می‌کرد وارد یک نمایشگاه فروش مبل و صندلی شده. پس از اینکه سردار و مهمانان در جاهای خود مستقر شدند خانم سردار با چادر مشکی ترمه ای که بسر کرده بود وارد سالن شدند و همگی جلوی پای ایشان بلند شده و پس از ادای احترام دوباره بر روی مبل ها نشستند و پس از مختصر حال و احوال آقا مصیب رشته کلام را بدست گرفتند و چنین صحبت کردند.

مصیب:

بسم الله الرحمن الرحيم، از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است، پس صلوات بر محمد و آل محمد (همگی با صدای بلند صلوات می‌فرستند) خدا را شکر که ما مسلمان هستیم و پیرو دین خدا و بر اساس فرمایشات حضرت رسول و دستورات کتاب آسمانی و سنت پیغمبر عظیم الشان اسلام عمل می‌کنیم یکی از سنت های رسول الله از دواج است که فرموده دختران و پسران را به عقد همدیگر در آورید و روایت از ایشان است افراد مجرد چه مسلم و چه مسلمه تا زمانی که مجرد هستند هر وقت پای روی زمین می‌گذارند زمین به آنها نفرین میکند. پس بهتر است هر زمان که نماز بر آنها واجب شد آنها را به عقد هم در آورید، حاج آقای عزیز سرکار خانم محترم ما امروز خدمت رسیدیم تا صبیح گل شما را طبق وظیفه شرعی که داریم برای پسرمان ابوالفضل خان خواستگاری کنیم و آنها را از این حالت مجردی در آوریم و انشاءالله که با نظر موافق شما این دو کبوتر به لانه های عشق خودشان خواهند رفت.

سردار حاج رحمان:

میبخشید شما بدون مقدمه چینی رفتید سر اصل مطلب خوشم آمد. اما دوست عزیز من یگانه دخترم را مطابق شرایط امروزی یعنی هرچه که مد روز است تربیت کردم و امروزه ایشان خانمی است تحصیل کرده و مطابق مد چنانچه حضرت امیر فرمودند بچه هایتان را مطابق شرایط روز تربیت کنید ما امروزه در هزار و چهار صد سال پیش زندگی

نمیکنیم در آن روزگاران با الاغ، شتر و اسب به مسافرت میرفتند امروزه با هواپیماهای غول پیکر، کشتی، ترن و اتومبیل به سفر میروند.

آن روزها زنان را در اندرونی نگاه میداشتند ما امروز دخترانمان را به مدرسه و دبیرستان و دانشگاه میفرستیم، نیاز امروز تحصیل زن و مرد است، در صورتیکه تحصیل برای مردم در گذشته زیاد مهم نبود جوامع بشری خیلی تغییر کرده اصلا با گذشته قابل قیاس نیست، ما دیگر نمیتوانیم رفتار و کردار گذشتگان را الگوی خود قرار دهیم.
ابوالفضل:

(که از سخنان سردار قدری ناراحت شده بود بیش از این نتوانست جلوی خودش را بگیرد سکوت را شکست و با یک بیخشید شروع کرد به صحبت) بیخشید سردار بخاطر روشن شدن خودم عرض میکنم پس چرا شما طبق همان سنت های هزار و چهار صد سال پیش به مکه مشرف میشوید آنهم باید منسوخ شده باشد.
سردار:

آفرین پسر، سؤال خوبی کردی و من هم صادقانه جواب میدهم اولاً مناسک حج سنت نیست و جزو فروع دین است دوماً این اعمال برای بعضی افراد برکت و سود زیادی دارد گو اینکه یک نفع یکسانی به همه میرساند همه بعد از زیارت خانه خدا ملقب به حاجی میشوند و اما سوماً من هم عقیده دارم خداوند بت نیست که احتیاج به خانه داشته باشد در گذشته بتها که ساخته دست خود بشر بود و غالباً از سنگ و چوب و گل بود در مکان هائی قرار میدادند که مسقف بود تا در اثر باران تابش اشعه خورشید و باد و طوفان صدمه نیند و آن محل ها را که دارای چهار دیوار هم بود بت خانه میگفتند اما خدا که بت نیست تا احتیاج به خانه داشته باشد بله آنجا یعنی مکه با همه داستان هائی که برایش تعریف میکنند نمی تواند خانه خدا باشد و در ضمن کی فکر میکرد در ایام حج مکه چنین جمعیت انبوهی را برای اجرای مناسک حج بخود میبیند.

آن زمان تعدادی گوسفند یا شتر ذبح میشد و بین فقرا و اقوام و قبیله تقسیم میشد اما حالا میلیونها گوسفند و گاو و شتر زبان بسته کشته میشود و لاشه هایشان زیر خاک میرود و اسمش هم گذاشته میشود عید قربان.

این چگونه عیدی و این چگونه خدائی است که باید در یکروز چنین رودخانه ای از خون حیوانات برایش جاری شود. بله شاید من هم قبول نداشته باشم اما باید به فروع دین بدون سؤال عمل کنیم اما در مورد سنت ها چگونه مثلاً اگر بخواهید طبق سنت لباس بپوشیم اکنون باید چیزهای دیگری به تن داشته باشیم، یا اگر بخواهیم طبق سنت بجنگیم باید امروز هم شمشیر بدست بگیریم. منزل و اساسیه کدامیک از ما همان چیزی است که رسول الله داشته

پس طبق سنت نمیشود عمل کرد و عمل به سنت اجباری نیست چنانچه امام موسی الکاظم یکی از دخترانش را هم شوهر نداد و گفت دختران من حق ندارند ازدواج کنند و یا از همه مهمتر رسول الله فرمودند بعد از رحلت من زنانم حق ندارند دوباره همسری اختیار کنند.

اگر بخواهیم طبق سنت پیامبر عمل کنیم هیچ زنی که شوهرش مرد تا پایان عمر حق ازدواج مجدد را ندارد.

ابوالفضل:

بنده که شیفته فرمایشات و جسارت جناب عالی شدم و احساس میکنم چنان جذب شخصیت و دانش شما شدم که دوست دارم بعنوان چاکر و نوکر شما در خدمتتان باشم.

سردار:

شما جوان ها نور چشم ما هستید ما شما را برای کارهای بزرگتری لازم داریم.

مصیب:

(با خوشحالی و شعف) چه کارهایی سردار؟

سردار:

خدمت در راه خدا، جانبازی برای خدا شما فکر میکنید جوانانی که در سرزمین های کفار دست به عملیات نظامی و چریکی میزنند و خودشان را همراه با کفار با یک حرکت شجاعانه در راه خدا شهید میکنند چه کسانی هستند همین افراد روشن دلی که با چند کلام حرف حق شیفته و از خود بی خود میشوند.

ابوالفضل:

خلاصه سردار و بدون تعارف بنده در هر صورت که شما بفرمائید آماده خدمت هستم.

سردار:

مشخص است من شما را بخوبی درک میکنم اما برویم سر اصل مطلب من وقتی میگویم دخترم را طبق شرایط روز تربیت کرده ام، خواستم شما بدانید به خواستگاری چه شخصی آمده اید.

دختر من لیسانس اش را از دانشگاه تهران گرفته اما بعلت بازی گوشی هنوز نتوانسته فوق لیسانسش را بگیرد البته آنراهم وقتی فرستادمش آنور آب خواهد گرفت اکنون در وزارت خارجه مشغول خدمت هستند و پست و حقوق خوبی دارند زیر پای دختر من یک اتومبیل مازراتی است خانه و زندگی اش را هم که میبینید، شما چه چیز بهتری

می توانید به او بدهید البته چون من خیلی امروزی فکر میکنم و مثل همه انسان های متمدن عمل میکنم انتخاب و حرف آخر را بعهده خودش میگذارم در صورتی که موافقت کند من آنوقت با شما حرفهای دیگری دارم.

مصیب:

قربون دهان مبارکت سردار، ما هم بیگدار به آب نزدیم البته همانطور که حتما اطلاع دارید حاج حبیب الله از پیش مسلمان، بزرگ بازار ایران و رئیس اتاق اصناف و بازرگانی جنابعالی را به ما معرفی کردند از آنجائی که بنده و بنده زاده و شما را به نیکی میشناختند به من فرمودند: اگر میخوای پسرت خوشبخت بشه و عروسی داشته باشی که باعث افتخار و سر بلندی خانواده ات بشود برو خواستگاری دختر سردار حاج رحمان رزمنده منم سفارشت رو میکنم اگر شانس بیارید و شما را قبول کند زندگی پسرت از این رو به آن رو خواهد شد.

سردار:

پس شما بخاطر بوی کباب تشریف آوردید؟

مصیب:

اختیار دارید سردار ما خودمان از لحاظ مادی چیزی کم نداریم خیلی ها هم چون ما که آرزو وصلت شما را داریم آرزو وصلت با ما را دارند، ما وصف گل و بوی عطر گل را شنیدیم گفتیم خدایا به امید تو اگر قسمت باشد و خواست تو شاکریم و دعاگو، اگر هم قسمت ما نباشد آرزو سلامتی و پایداری برای این خانواده محترم داریم.

خانم سردار:

میخشید حرفهای آقایان خیلی به درازا کشیده شد اگر اجازه بفرمائید بگم چای و میوه بیاورند تا گلوئی تازه کنید.

حاج رحمان:

اجازه بفرمائید خانم حالا که یک قدری خودمانی شدیم من یک مطلب دیگر هم خدمت دوستان عرض کنم بعدا هرچه شما بفرمائید همان میشود.

خانم سردار:

بفرمائید حاج آقا.

سردار:

این چیزی که عرض میکنم خارج از محدوده است، این خانم من قبلا خیلی طاغوتی بود البته ایشان هم مطابق شرایط روز خودشان بزرگ شدن، وقتی ما بچه دار شدیم از آنجائی که ایشان مرحوم سوسن خواننده را خیلی دوست داشت اسم دخترمان را گذاشت سوسن که ما سوسو صداش میکنیم.

البته هنوز هم خاطر خواه سوسنه بگو اون شعر معروف سوسن چی بود؟

خانم سردار:

اه وای خدا نکشتت سردار این حرفها چیه که میزنی، همه میدونن که عاشقی کار دله گناه من نیست تقصیر دله، خوب شد، حالا اجازه میدید بگم از مهمانها پذیرائی کنند؟

سردار:

بفرمائید اجازه ما هم دست شماست.

خانم سردار:

با اجازه (ازجایش بلند میشود و از سالن خارج شده پس از چند لحظه باتفاق خدمتکاری وارد شده سرجایش مینشیند و خدمتکار یکی یک بشقاب میوه شامل موز، زردآلو، سیب و خیار با یک پیش دستی و کارد و چنگال روی میز عسلی جلوی مهمانها میگذارد و سپس یک ظرف شربنی را جلو آنها گرفته هر کدام یک نان شربنی را در پیش دستی خود میگذارند).

بین به سوسو بگو خودش چای بیاورد (خدمتکار با گفتن چشم از سالن بیرون میرود و پس از مدتی که مهمانها مشغول پوست کندن سیب و خیار خود بودند سوسو با یک سینی چای درحالیکه هفت قلم آرایش کرده بود وارد میشود و آقا مصیب و خانمش و ابوالفضل جلوی پایش بلند میشوند و به او سلام میکنند.

سردار:

بفرمائید، بفرمائید خواهش میکنم (مهمانها سر جای خود نشسته و از دست سوسو چای میگیرند و پس از اینکه سوسو در کنار مادرش روی مبل مینشیند).

سوسو جان آقا مصیب و خانم به ما افتخار دادن و ما را سرافراز کردن و هدفشان خواستگاری از شما برای پسرشان ابوالفضل خانه من گفتم اول نظر دختر شرط است اگر او قبول کند (سوسو چیزی نمیگوید و سرش را زیر انداخته زیر چشمی به ابوالفضل نگاه میکند) چرا حرفی نمیزنی عزیزم به چیزی بگو خجالت نکش هر چی دلت میخواد بگو (باز سوسو حرفی نمیزند) خجالت نکش هر چی دلت میخواد بگو.

ابوالفضل:

سردار ایشان زیرلفظی میخوان، خوب حق دارند (کیف پولش را از جیب عقب شلوارش درمیاورد و از میان یکدسته کارت کارتی را انتخاب کرده به طرف سوسو میگیرد)

با اجازه سردار، سوسو خانم این کارت بنده شماره رمزش هم سی دو سی دو است هر چقدر که مایلید میتوانید از آن بکشید اصلا کارت متعلق بخودتان تمام موجودی کارت زیر لفظی شما است حالا اگر حرفی بزنید چه موافق و چه مخالف خوشحال خواهم شد.

سوسو:

(کارت را گرفته نگاهی به آن میاندازد) نکنه خالی باشه؟

ابوالفضل:

یعنی شما فکر میکنید من اینقدر بی فرهنگ هستم دست شما درد نکنه.

سوسو:

(خنده کوتاهی میکند) شوخی کردم به دل نگیرید ولی قبول کنید امروز و روزهیچکس بدین شکل ازدواج نمکنه، پسر و دختر خودشان همدیگر را پیدا میکنند یک مدتی با هم رفت و آمد میکنند تا همدیگر را بشناسند آنوقت اگر مایل بودند ازدواج میکنند.

ابوالفضل:

بله، صحیح میفرمایید جوانها یا در سینما یا در پارک و یا در پارتنی و دانشگاه همدیگر را میبینند و با هم آشنا میشوند بنده و شما هم در منزل شما یک دیگر را پیدا کرده ایم اگر بزرگترها اجازه بدن همین کار را میکنیم.

مصیب:

حرف حساب جواب نداره بله سردار؟ قبول دارید؟

مادر ابوالفضل:

پس تا وقتی که ما اینجا نشسته ایم اجازه بدین این دو جوان برن یک جائی و یک قدری با هم تنهایی حرف بزنن خدا را چه دیدی شاید در همین آشنایی همدیگر را پیدا کردند.

مادر سوسو:

بله، من هم موافقم سوسو جان با آقا ابوالفضل برین تو باغ یک قدری با هم قدم بزنی عجله ای هم نداشته باشید ما هم میخوایم با هم یک قدری صحبت کنیم.

(سوسو و ابوالفضل با کسب اجازه از بزرگترها باتفاق از سالن خارج میشوند)

سردار:

خوب آقا مصیب حاج حبیب الله خان از پیش مسلمان، از شما و کارهایتان خیلی تعریف کردن گویا چندین کارخانه تولیدی راه انداخته اید که همگی موفق و سود ده هستند.

مصیب:

(صرفه دروغین میکند و بادی به غبغب میاندازد) ایشان غلو کردن سردار جان ما یک لقمه نان و بوقلمون و یک تکه بره کباب در میاریم و باتفاق میخوریم ماشاءالله ابوالفضل پسر مدیریت سه چهار کارخانه را درعین واحد در دستهای پر توانش داره بخدا که عصای دسته.

سردار:

ولی هیچ فکر کردی اگر روز و روزگاری با دختر من ازدواج کنه باید همراه اون بدون هیچ معطلی بره خارج.

مصیب:

بره خارج چکار کنه براش کاری هست؟

سردار:

ای بابا آقا مصیب داماد من در خارج بیکار باشه؟ دخترم باید در یک دانشگاه معتبر ادامه تحصیل بده و شوهرش هم در سفارت یک پست خوب باید داشته باشه این آینده آنهاست شما باید یه فکری بحال خودت بکنی برادر.

مصیب:

اگر اینطور باشه غمی نیست، حاجی جان اگر نتوانستم همه رو با هم اداره کنم تعدادی از کارخانه ها را میفروشم دست به کارهای ساده تری میزنم شاید هم وارد سیاست شدیم و آمدیم دم دست جنابعالی.

آنشب تا ساعت نه و نیم شب این مهمانی بطول انجامید و آخرش خواستگاران خوشحال و خندان از منزل سردار حاج رحمان رزمند خارج شدند.

درست در راس ساعت نه و نیم شب که اتومبیل آقا مصیب از باغ خارج میشود در جلوی در داخل کوچه یک موتور سیکلت با سه سرنشین توقف میکند، که ابتدا آقا حیدر مردی در حدود پنجاه و هفت ساله و سپس خانم سلطان همسر آقا حیدر خانمی چهل و دو ساله با چادر مشکی و سپس خدابخش بیست و هشت ساله از موتور پیاده میشوند.

خانم سلطان زیر چادر دسته گلی بدست دارد که پس از پیاده شدن از موتور آنرا به خدابخش میدهد و آقا حیدر هم یک بست پلاستیکی که چند سیخ کباب کوبیده در آن بسته بندی شده بدست دارد، مشدعلی که درب را برای مهمانها باز کرده آنها را به داخل ساختمان دعوت میکند عالیہ خانم همسر مشدعلی هم در جلوی ایوان کوچک عمارت ایستاده و مهمانها را پس از سلام و علیک به داخل اتاق راهنمایی میکند.

در ضلع غربی مجاور درب اتاق رختخوابهای عالیہ خانم روی هم چیده شده و بصورت پشته ای درآمده که روی آنرا با یک شمد چهار خانه ای پوشانده اند، در قسمت غرب اتاق روپرو در ورودی کنار دیوار یک مخده کهنه رنگ و رو رفته و در قسمت شمال اتاق در دو ردیف چند متکا روی هم قرار داده اند وقتی مهمانها وارد اتاق میشوند عالیہ خانم آنها را به قسمت شمال اتاق جلوی متکاها راهنمایی میکند.

آقا حیدر و خانمش جلوی متکاها نشسته و به آنها تکیه میدهند و خدابخش هم جلوی مخده روی زمین می نشیند و عالیہ خانم و مشدعلی هم جلوی پشته رختخوابها قرار میگیرند و عالیہ خانم باز به مهمانها خوش آمد میگوید و خانم سلطان به حیدر و خدابخش اعتراض میکند چرا دسته گل و بسته غذا را به صاحبخانه نمیدهند پس از اینکه خدابخش با خجالت از جایش بلند میشود و دسته گل را دودستی تقدیم عالیہ خانم میکند و ایشان هم گلها را گرفته جلوی خودش روی زمین میگذارد آقا حیدر هم بسته غذا را به مشدعلی میدهد و میگوید:

حیدر:

مشدعلی جان این و خدابخش از صاحب کارش گرفته قبل از اینکه خانم چیز درشت تری بمن بگوید این را از من بگیرید که حوصله یک و بدو کردن با خانم را ندارم.

مشدعلی:

خجالتان میدهد این دیگه چیه همین گل کافی بود.

حیدر:

همینطور که گفتم این شام امشب با اجازه شما ما امشب شام و خدمت شما هستیم، نیست کار خدابخش ساعت نه شب تمام میشد و ما دیر خدمت رسیدیم خدابخش سر راه چند تا سیخ کباب کوبیده از صاحب کارش گرفت. عالیہ خانم:

این کارها چیه خجالتان دادید درسته که همشهری هستیم و هم ولایتی اما بخدا این کارتان درست نبود یعنی اینجا یه لقمه نان و پنیر پیدا نمیشد؟ خانم سلطان:

اختیار دارید ما که نمک پرورده ایم، درسته که شما ارمند هستید ما از خانمیرزا اما همانطور که گفتید هم ولایتی و هم زبان هستیم غریبه که نیستیم مگه چقدر ارمند و خانمیرزا باهم فاصله دارند. ما عالیہ خانم خودمان را جدا از شما نمیدانیم. عالیہ خانم:

دست شما درد نکنه پس من این را ببرم بدارم تو مطبخ هر وقت خواستید بفرمائید تا سفره را بیاندازم. (از جایش بلند شده و بسته غذا را به داخل آشپزخانه کوچکی میرد که گلنار تک و تنها آنجا روی یک چهار پایه چوبی نشسته است با بیرون رفتن عالیہ خانم آقا حیدر شروع به صحبت میکند. حیدر:

(خطاب به خانم خودش) با اجازه خانم مشدعلی همانطور که حتما اخوی هم به شما اطلاع داده ما بخاطر امر خیری خدمت رسیدیم خدا را شکر که همگی مسلمان هستیم و پایبند به دستورات اسلام عزیز و سنت پیامبر گرامی اسلام حضرت محمد ابن عبدالله (خدابخش و خانم سلطان صلوات میفرستند) آقا مشدعلی ما آمدیم تا برادرزاده شما را برای پسرمان این آقا خدابخش خواستگاری کنیم (دراین لحظه عالیہ خانم وارد اتاق میشود و همگی جلوی پای ایشان بلند میشوند و پس از اینکه دوباره در جای خود قرار میگیرند) البته همانطور که میدانید با پدرشان در ارمند صحبت کردیم، چون ما عجله داشتیم اخوی فرمودند بیائیم خدمت شما ایشان با این وصلت کاملاً موافقند چیزی که هست گفتند چون شما برادر بزرگتر هستید شرایط را شما تعیین کنید. مشدعلی:

واله آقا خدابخش من چی بگم این دختر هنوز بچه است سیزده سال بیشتر نداره آخه وقت ازدواجش نیست این بچه باید حالا حالا بازی کنه وقت بازیگوشی این بچه است این و چه به شوهر داری.

خدابخش:

آقا مشد علی مگه شما مسلمان نیستید خوبه که همه مسلمانیم، پیغمبر اسلام حضرت ختمی مرتبت با عایشه که کمتر از نه سال داشت ازدواج کرد، دوسال صبر کرد تا عایشه به سن نه سالگی رسید برادر من ما مسلمان هستیم و امت همین پیغمبر، حضرت پنجاه و هفت هشت سال داشتند، ابوالفضل ما که بیست و هشت سال بیشتر نداره.

مشدعلی:

ای گور پدرهرچی مسلمانان، بجز همین نمونه که امثال شما پیراهن عثمانش کردین کی دیده یک پیرمرد بیاد دختر بچه نه ساله ای را به زنی بگیره.

خدابخش:

چرا کفر میگی مشد علی زبانت و گاز بگیر داری به پیامبر و اسلام و مسلمین توهین میکنی، نه فقط همون یک نمونه نبوده بعد از حضرت خیلی افراد مسن دختر بچه های نه ساله را به عقد خودشان درآوردند توی خانمیرزا خودمان پیرمرد هشتاد ساله با دختر ده ساله ازدواج کرده براساس همان سنت.

مشدعلی:

آقا خدابخش یک دیوانه یه سنگی میندازه ته چاه صدتا عاقل نمیتوانند در بیارند هزار چهارصد سال پیش یک آدم مریض پنجاه و شصت ساله ای با یک بچه خردسال ازدواج میکنه این میشه الگو و مجوز برای ما تو این دوره و بقول شما کلی پیرمرد بیمار طماع هم از این سنت استفاده میکنند و همان راه را میروند. آیا این درسته جوان؟

خدابخش:

آقا مشدعلی بحث خواستگاری به کنار شما دارید به مقدسات توهین میکنید. من نمیدانم مشکل شما چیه پدر دختر موافقت کرده شما برای چی آتش جهنم و برای خودت میخوری ما با شما دعوائی نداریم فوقش صبر میکنیم این دختر بره ارمند حرفی نیست.

عالیه خانم:

شما زیاد ناراحت نشو آقا خدابخش، نیست مشد علی خودش بچه نداره اینه که این گلنار را خیلی دوست داره دیگه نمیدونه دختر وقتی بزرگ شد دیگه مال پدر و مادر نیست خدمتکار مردمه باید بره خونه شوهر به شوهر و مادر شوهر خدمت کنه.

خانم سلطان:

قربون دهننون خانم، بله تا بوده همین بوده مشدعلی آقا، ما شبها یه دیزی بار میزاریم، عرسمون هم که آمد یه خورده آبش و زیاد میکنیم و دور هم با صفا میخوریم زندگی را نباید زیاد سخت گرفت.

مشدعلی:

یعنی همه درد برادر من این بوده که نمیتونسته شکم دخترش و سیر کنه؟

حیدر:

این حرفها چیه که میزنی مشدعلی ما هرچی میگیم تو میری باز سر حرف اول خودت. اگر خیلی ناراحتی ما میریم، برادر ما نیامدیم اینجا که با شما یکه بدو کنیم آقا جان داداشت از این وصلت بابت شیر بها و کوفت و زهر مار دیگه کلی پول گیرش میاد. خانم بلند شید بریم اینجا جای ما نیست.

عالیه خانم:

وا خاک عالم این حرفها چیه شما خودتان غذا آوردید مگه میشه؟ تا شام و دور هم نخوریم محاله بتونید از اینجا بیرون برید. مشدعلی توهم کوتاه بیا بابا برادرت موافقه تو جوش چی رو میزنی دروغ که نمیگن.

خانم سلطان:

نه بخدا میتونید بهش زنگ بزنید و از خودش پرسید.

عالیه خانم:

امروز صبح خودش زنگ زده بود گفت که شما برای چه امری تشریف میارید چیزی که هست آقا مشدعلی همین حرف ها را به داداش هم زد خودش هم میدونه و کیلش کرده برای صحبت های اولیه.

خانم سلطان:

تمام شد و رفت آقا حیدر برید سر اصل مطلب.

حیدر:

من که نمیدانم چی میخوان سئوال کنند تا جواب بدم.

خانم سلطان:

خوب آقا مشدعلی شما هم اخمها تو باز کن و دلتون به نور محمدی روشن کنید و اگر هر سئوال و خواسته ای دارید بفرمایید.

مشدعلی:

اگر با حرفه‌ام باعث دلخوری شما شدم به بزرگی خودتان ببخشید، شما مهمان بودید و حبیب خدا، حالا بفرمائید آقا داماد چکاره است و درآمدش چقدر است؟

حیدر:

واله از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان آقا خدابخش ما یکی دوسالی بود که تو کار ساقی گری بودند.

عالیه خانم:

ساقی گری؟ ساق گری چی هست؟

حیدر:

البته این مال دو سال پیش بود ساقی به مردم خدمت میکنه و احتیاجات مردم و برآورده میکنه خدابخش از آنجائی که بچه زرننگ و نترسی بود ساقی گل و شیشه و کراک و دوا و تریاک و عرق و ازهمه مهمتر کوک بود هر چی میخواستی تو مشتت بود روزها میرفت پارک صدف زیاد از خانه ما دور نیست آنطرف میدان هروی، دختر و پسرها با ماشین های آخرین مدل تو خیابان شمشاد میزدند کنار و دنبال خدابخش ما میگشتند و ایشان کار همه را راه میداخت خوب پولی در میاورد این موتور هم همان سال خرید اما یکی دونفر از همکارهاش و تو محل گرفتند ما بهش گفتیم پسر جان این کار عاقبت خوشی نداره پولش هم شاید از لحاظ شرعی مسئله داشته باشه این بود که آقا خدابخش رفت تو کبابی عالی مقام تو خیابان مبارک آباد مشغول کار شد آنجا با موتور غذا میبرد دم منازل مردم، بعدش هم از بس آدم دست و چشم پاکی بود تو یکی از آپارتمان های خیابان وفا منش سرایدار شد و یک آپارتمان عالی بسیار شیک در پارکینگ طبقه دوم ساختمان بهش دادن که همان جا زندگی میکنه با همه وسایل، یخچال، گاز، کولر همه چی ما که دیدیم بچه به این خوبی سر و سامان گرفته گفتیم حالا که خانه اش هزار برابر از آلونک ما بهتره پس چرا تنها باشه به فکر افتادیم براش زن بستونیم. این بود که وقتی رفته بودیم خانمیرزا فامیل همگی دختر اخوی شما اسدخان و معرفی کردند ما هم خدمت ایشان رسیدیم گلنار خانم که آنجا نبودند یکی دو تا عکس ایشان را دیدیم و تعریفهای زیادی که ازش میکردند همانجا پسندیدیم. حالا هم در خدمت شما هستیم هرچی شما بفرمائید اگر در توان مان باشد بر روی چشم.

خانم سلطان:

عالیه خانم باید بیائید ببینید چه آپارتمانی، چه آپارتمانی آشپزخانه اپن، لوکس، بخدا همه حسرت چنین جائی را دارند خدا را صد هزار مرتبه شکر عروسم از آلونک های ما نجات پیدا کرد.

عالیه خانم:

شما هنوز تو همان محله قبلی هستید؟

خانم سلطان:

بله تو خیابان گیلان تو گودی نبش خیابان ملکی نسب وارد اولین کوچه که میشی سومین خونه مال ماست خوب دیگه ما سالیان ساله که اینجا زمین گیر شدیم چه خاکی به سرمون بکنیم، اگر از اینجا بلند شیم دیگه آلونک هم گیرمان نمیداد.

حیدر:

چرا ناشکری میکنی همان آلونک امروزه کلی پولشه اگر تونستی بیا یک وجب دیگه از همان محل بخر.

خانم سلطان:

چه فایده یه روزی میان و روسرمون خرابش میکنن.

حیدر:

این حرفها چیه که میزنی اگر قرار بود خراب کنن تا حالا خراب کرده بودند آقا مشدعلی چهار قدم آنطرف تر خیابان عراقیه از اول خیابان تا انتهای آن ساختمان وزارت اطلاعاته اگر قرار بود خراب کنند منتظر اجازه کسی بودند؟

نه، تازه شما نمیدانید اونجا برای بعضی کارها چه سرقفلی هائی داره برای خیلی از کارها میان از محله ما نیرو جمع میکنند چند بار خود الله کرم آمده بود، برای سرکوب و غارت و چپاول و زدن مردم. بچه های ما با ذوق و عشق میرن مگه دیوانه هستند که یک همچین جائی رو خراب کنند.

خدابخش:

بابا نگفتی روزی چهار ساعت برای خودم کار میکنم هر روز از ساعت ۱۱/۵ تا ۳/۵ میرم کبابی عالی مقام غذا میبرم برای مشتریها علاوه بر حقوقی که میگیرم انعام خوبی هم بهم میدن ماهی یک و نیم میلیون هم از ساختمان بابت سرایداری و نظافت ساختمون میگیرم.

حیدر:

پسر، لازم نبود همه چی رو رو کنی میبینی آقا مشدعلی ظاهر و باطن، این کار و درآمد پسر ماست.

مشدعلی:

داداشم به شما گفته در مورد چی باید امشب صحبت کنیم؟

خانم سلطان:

هر چی که رسمه ما حرفی نداریم فقط باید سر مبلغ ها توافق کنیم مثلا پول شیربها و مهریه و خرید برای عروس و داماد اگر اینها حل بشه با اجازه شما میریم محضر و یک عقد ساده میکنیم که بچه ها بهم محرم شن، بعد از برداشت محصول میریم خانمیرزا یک عروسی درست و حسابی میگیریم خرج عروسی هم با ماست شما دیگه هیچ خرجی ندارید.

مشدعلی:

عروسی رو که بخاطر جمع کردن پولش میگیرید.

حیدر:

خوب این رسم ماس آقا مشدعلی ما کلی پول برای عروسی های همشهری ها دادیم آنها هم وظیفه دارند پس بدن خلاصه آنتشب با اخم تخم مشدعلی شام صرف شد و قرار و مدارها گذاشته شد و گلنار که گلی صدش میکردند بعد از برداشت محصولات کشاورزی آبادی به خانه بخت خواهد رفت.

پایان

۱۴۰۰/۳/۵

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازیچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف، با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمادی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رُقُرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله‌ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار تمامی این آثار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف